



آقدر کتاب بخوانید  
تا مرد...

رضا هاشمیان سی سخت  
(نواب)

سرشناسهچ	: هاشمیان سی سخت، رضا، ۱۳۴۷
عنوان و نام پدیدآور	: آنقدر کتاب نخواندید تا مُرد.../ نویسنده رضا هاشمیان سی سخت (نواب)، ویراستار: بهمن انصاری
مشخصات نشر	: تهران، آرون، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۱۹۶ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۳۱۷ - ۰۳۶ - ۲
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن چهارده
موضوع	: Persian fiction - 20 th century
رده‌بندی کنگره	: PIR 8364
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۸۹۳۳۷۲۶



## آنقدر کتاب نخواندید تا مُرد...

**تالیف: رضا هاشمیان سی سخت (نواب)**

ویراستار: بهمن انصاری

ناشر: انتشارات آرون

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

۸۵۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان وحید نظری

نرسیده به خیابان منیری جاوید - پلاک ۱۰۵ - واحد ۳ تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۲۸۵۰

ایمیل: Arvannashr@yahoo.com وبسایت: www.Arvannashr.ir

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۷-۰۳۶-۲

در صورت تمایل می‌توانید هزینه کتاب یا هر مبلغی که در توان دارید را به صورت مستقیم برای نویسنده کتاب، شماره کارت زیر واریز نمایید. بخش‌هایی از وجوه واریزی، صرف حمایت و کمک به بیمارانی که درگیر اعتیاد هستند، خواهد شد.

۶۰۳۷ ۹۹۱۷ ۶۳۵۹ ۹۶۵۵

بانک ملی / به نام رضا هاشمیان سی سخت

ارتباط مستقیم با نویسنده کتاب:

[@Reza\\_Hashemian\\_Sisakht](#) اینستاگرام:

[@Reza\\_Hashemian\\_Sisakht](#) تلگرام:

تقدیم به پدر عزیزم:

«محمد‌هاشم هاشمیان‌سی سخت»

پدر و معلم بزرگی که هرچه تلاش  
کردم نتوانستم قطره‌ای از اقیانوس  
اندیشه‌هایش باشم.



## سخن ویراستار

از شش سال پیش که نواب را شناختم، بی‌تعارف شیفتهٔ تفکر و نگرش انسانی او به هستی و زندگی شدم. علیرغم تمام شلاق‌های روزگار و با وجود تحمل بار سنگین مسئولیت خانواده، با جان‌ودل کارگری می‌کرد و در اندک دقایقی که از کار و بار و روزمرگی‌هایش فارغ می‌شد، به‌سرعت به‌سراغ کتاب‌هایش می‌رفت و عاشقانه مشغول مطالعه می‌شد.

طی سال‌های بعدی رفاقت‌مان، به مرور متوجه دانش بالای او در ادبیات و فلسفه شدم. تلفیق این دانش وسیع با بینش عمیق انسانی او، شگفت‌انگیز بود.

همان سال‌ها از او خواهش کردم تا افکار خود را بر روی کاغذ آورده و دیگران را از نگرش خود محروم ننماید. چند ماه قبل بود که خبر داد توصیهٔ سال‌های گذشتهٔ حقیر را پذیرفته و رمانی فلسفی/اخلاقی نوشته است.

من این شانس را داشتم تا اولین نفری باشم که رمان فوق را مطالعه کرده و تا آن اندازه شیفتهٔ این کتاب شدم که از وی درخواست کردم تا وظیفهٔ ویراستاری این اثر سترگ را به من واگذار کند. احساس می‌کردم با وجود تمام مشغله‌های اخیر، اگر در کنار نواب در انتشار این کتاب قرار نگیرم، مدیون ادبیات و اخلاقیات خواهم شد.

**آنقدر کتاب نخواندید تا مُرد،** داستان زندگی همهٔ ماست. همهٔ ما با هر نوع دیدگاه و جایگاه و موقعیت و شرایطی. هرکس که بندهٔ شرافت و انسانیت باشد، بدون تردید از مطالعهٔ این رمان لذت خواهد برد. در روزگاری که دیگر کم‌تر آثار فاخر ادبی متولد می‌شود، این رمان همچون قطره آبی در برهوت فرهنگی، شما را سیراب خواهد کرد.

بهمن انصاری





## پیش از آغاز...

شاید انسان تنها موجودی است که بی پروا در اعماق تاریکی نفس، از چیزی که نیست، لذت می برد.

چه کس، چه چیز و چه حادثه‌ای باید ما را از چیزی که نیستیم آگاه سازد؟

شاید هنر، والاترین معلم شناخت خویش است.

و خوشا به حال کسانی که قبل از مرگ، خویش را می شناسند، رهایش می کنند و از سرزمین‌های انسانی، به دیار آگاهی کوچ می کنند.

آن چه را نوشته‌ام، فارغ از عقاید شخصی خویش بوده و سعی کرده‌ام که "من" را در تمامی لحظات آن به گور سپرده و "ما" را زندگی نمایم. امیدوارم که قبل از هرچیز به فرزندان مان معرفت را بیاموزیم و آن‌ها را با آگاهی به سوی کتابخانه‌ها روانه کنیم.

سپاس فراوان از تاریخ‌دان، نویسنده، شاعر بزرگ و برادر عزیزم بهمن انصاری عزیز که امید به نوشتن را در من زنده نگه داشت.

و همچنین سپاس از دکتر رقیه عجمی، و همه شما که می خوانیدم.

**رضا هاشمیان سی سخت**

(نواب)

تابستان ۱۴۰۱ خورشیدی



## انسان چیست؟

موجودی نیازمند یا بهتر است بگوییم موجودی که می‌تواند با شناخت به کمال برسد اما به سبب عدم آگاهی، از خود نیازمندی می‌سازد که تا پایان عمر به دنبال نیازها، کوچه‌های بن‌بست را سراسیمه یکی پس از دیگری می‌پیماید و سرانجام، در حسرتِ دمی زندگی، می‌میرد.

انسان قرن بیست و یک، موجودی است که زندگی روز را، در بردگی عصرِ وابستگی‌های بیرونی، عصرِ احساساتِ مصنوعی و عصرِ ماشین، تلف می‌کند و شب، با رویاها، زندگی نکرده روز را، زندگی می‌کند! عصری که تکنولوژی، همه چیز را برای مان مهیا نموده تا همه چیزمان را بگیرد! سردرگم، فرسوده، مُرده و تلخ‌کام! و آن‌گاه که به چیزهایی که به نام زندگی به ما تحمیل کرده‌اند می‌رسیم، دوباره خلأ عجیبی درون مان پدیدار می‌گردد که گویا اصلاً به چیزی نرسیده‌ایم! ما چیزی کم داریم، آری، بی‌شک خود را گم کرده‌ایم و هرگز هم تلاشی نکرده‌ایم تا پیدایش کنیم! ما قاتلان خویش را به طرز عجیبی تا پایان زندگی، عاشقانه زندگی می‌کنیم! شاید هم ادای زنده بودن را درمی‌آوریم! به راستی که ما فریب نشانه‌های حیات را خورده‌ایم! ما تبدیل به سوختِ ماشین‌هایی شده‌ایم، برای بناکردنِ برج‌های بلندی که درون اتاق‌هایش همه چیز یافت می‌شود جز احساس، جز عشق!

من هم سال‌های زیادی فریب نشانه‌های حیات را خورده بودم و تصوّر می‌کردم زنده‌ام و زندگی می‌کنم! اما امروز که کنار پنجره، رو به خیابان، روی صندلی نشسته‌ام و چای می‌نوشم و خیابان‌های شهر را تماشا می‌کنم، با خودم می‌گویم ای کاش همه مردم این شهر، آسمانش، خانه‌هایش، هوایش، همه و همه، آن اتفاقی را که زندگی مرا دگرگون کرد، در زندگی‌شان تجربه کنند.

پنج سال قبل، در یکی از روزهای سرد زمستانی از خواب بیدار شدم - همان تلخ‌کامی همیشگی و احساس ناخوشایند نارضایتی که همه چیز دارم و هیچ چیز ندارم!

از زمانی که به خاطر می‌آورم، همیشه چنین احساسی همراهم بود. با اینکه پزشک بودم، پس‌انداز زیادی داشتم، خانه بزرگ و ماشین گران‌قیمتی زیر پایم بود، همسری داشتم که همیشه مطابق میل من رفتار می‌کرد، مطابق میل من می‌پوشید و مطابق میل من زندگی می‌کرد، با این وجود، یک خلأ وحشتناک، درونم را می‌خراشید و هر لحظه، مزه زندگی را برایم تلخ‌تر می‌کرد. من به هر چیزی که می‌خواستم رسیده بودم اما هر روز این زندگی، برایم عاری از لذت بود. همیشه احساس می‌کردم چیزی کم دارم و سرسختانه تلاش می‌کردم آن را پیدا کنم اما از آن جایی که نمی‌دانستم آن خلأ چیست، ناخشنود و سردرگم باقی می‌ماندم!

به‌خاطر دارم همیشه عجله داشتم اما هیچ‌گاه، دلیل مشخصی برای آن پیدا نمی‌کردم! لباس‌هایم را با عجله می‌پوشیدم، با عجله راه می‌رفتم، حرف می‌زدم، فکر می‌کردم در صورتی که هرگز قرار ملاقات مهمی نداشتمم و اگر دیر هم می‌رسیدم احتمالا کسی ناراحت نمی‌شد. حتی سیگارهایم را هم با عجله می‌کشیدم، به نصف که می‌رسید آن را دور می‌انداختم و چند لحظه بعد، سیگار دیگری را آتش می‌زدم.

تا فراموش نکرده‌ام برویم سراغ آن صبحِ سردِ زمستانی! چون این روزها، انسان به‌گونه‌ای زندگی می‌کند که کافی است فقط چند ثانیه، چشم و حواسش را از چیزی یا کسی بردارد، در یک چشم‌برهم‌زدن، طوری نفی بلد می‌شود که اصلاً انگار هرگز وجود نداشته‌است!

آن صبح هم با تلخ‌کامی، روزم را شروع کردم. بعد از گرفتن دوش، صبحانه خوردم و به همسرم گفتم شاید بعد از پایان کار به خانه بازنگردم و شب را جایی بمانم. او نیز، چون به نیامدن‌هایم عادت داشت، با حرکت سر و نگاهی غمگین، خداحافظی کرد.

سوار ماشین شدم، طبق معمول، کنار دگه قهوه‌فروشی که پاتوق همیشگی‌ام بود، ایستادم و سفارش قهوه دادم. صاحب دگه، پیرمردی خمیده و خوش‌رو بود. ابروهای بلند و سفیدی که روی پوست تیره‌اش ریخته بود و چروک‌های ناهماهنگِ پیشانیِ سوخته‌اش حکایت از سازهای ناکوکِ زندگی‌اش داشت. به محض دیدنم، لبخند پرنرنگی گوشه لب‌هایش نشانید: «باز هم بدون شکلات میل می‌کنی دکتر؟!» و در پاسخش لبخندی بی‌جان تحویل دادم: «بله!... تلخ تلخ!...» دستم را زیر چانه‌ام تکیه دادم و به شیارهای پیشانی‌اش خیره شدم. در دلم گفتم: تلخ می‌نوشم چون با زندگانی‌ام همخوانی دارد! چون از شیرینی‌های زودگذر بیزارم، شبیه لب‌هایش که شیرین بودند اما زودگذر!...

بعد از صرف قهوه، با او خداحافظی کردم و راهی محل کار شدم. از مسیر رفت‌وبرگشتِ محل کارم هم همیشه عصبانی بودم: از خیابان‌های پایین‌شهر، آدم‌هایش، از همه‌چیز پایین‌شهر ناراحت بودم. مدتی بود که درخواست داده بودم به یکی از بیمارستان‌های بالای‌شهر انتقال پیدا کنم اما هنوز جوابی نگرفته بودم. در زندگی من، ارزش‌هایی وجود داشت که پایین‌شهر با آن‌ها کاملاً مغایرت داشت...

وارد پارکینگ بیمارستان شدم، نمی‌دانم از ورودی بیمارستان تا اتاق خودم، چند نفر سلام کردند و من چندبار سرم را به نشانهٔ پاسخ، تکان دادم و گاهی دستم را از جیبم بیرون آوردم و تا نیمه، بالا بردم!...

بعد از ویزیت چند بیمار، شروع به مطالعهٔ مجلهٔ مورد علاقه‌ام نمودم؛ یک مجلهٔ پزشکی انگلیسی‌زبان که ماهانه برایم پست می‌شد و دو صفحه‌اش به معرفی کشورها و شهرهای اروپایی می‌پرداخت. مدت زیادی بود که به فکر مهاجرت بودم تا شاید بتوانم به آرامش دلخواه برسم و زندگی بی‌دغدغه‌ای داشته باشم. مشغول خواندن مجله بودم که ناگهان صدایی درون راهرو بلند شد.

پرستار با عجله آمد: «دکتر... دکتر... بیمار تصادفی داریم...»

با بی‌حوصلگی مجله را روی میز پرت کردم و بلند شدم. دو جوان زیر بغلش را گرفته بودند و کِشان‌کِشان بیمار را داخل اتاق ویزیت آوردند. بالای سرش ایستادم، مردی بود با موهای ژولیده‌ای که روی پیشانی‌اش چسبیده، غرق در خون، و لباس‌های کهنه‌ای که در ناحیهٔ زانو و آستین، پاره بودند... نبضش را گرفتم. مشکلی نداشت. بدنش مقداری کوفتگی و خراش سطحی برداشته و پیشانی‌اش بخیه لازم داشت. پرستار مشغول پاک کردن خون‌های صورتش شد.

از دو جوانی که او را به بیمارستان رسانده بودند دربارهٔ مشخصات و نحوهٔ تصادفش پرس‌وجو کردم. یکی از جوان‌ها گفت: «دیوانه است! تصادف کرده، ماشینی هم که به او زده فرار کرده، ما که رسیدیم روی زمین افتاده بود!»

جوان دومی ادامه داد: «حالش اصلاً خوب نبود. برف هم می‌بارید. ما مجبور شدیم سریع‌تر به بیمارستان برسانیمش.»

پرسیدم: «اسمش چیست؟»

جوان اولی که موهای فر و بلندش را دُم‌اسبی بسته بود و کتِ کوتاهِ چرم به تن داشت، با صدای خش‌داری خندید: «اسمش؟! ... اسمش دیوانه است! ... سال‌هاست که همه او را دیوانه صدا می‌کنند! اسم دیگری هم ندارد! همهٔ مردم شهر، دیوانه صدایش می‌کنند! ...»

در همین حین یکی از پرستارها که گفتگوی مان را شنیده بود وارد اتاق شد و حرف جوان را کامل کرد: «راست میگن آقای دکتر! هم اسمش دیوانه است و هم خودش!»

تعجب کردم: «شما او را می‌شناسید؟! از اقوام و آشنایان هستند؟!»

چشم‌هایش را گرد کرد: «خدا نکنه آقای دکتر!! این دیوانه رو همه می‌شناسن! گاهی به کوچه پس‌کوچه‌های ما هم می‌یاد! زنها و بچه‌ها با دیدنش سریع فرار می‌کنن می‌رن تو خونه! حتی چندبار با پلیس تماس گرفتن و اومدن بردنش اما روز بعد، دوباره سروکله‌ش پیدا شد! نمی‌دونم چرا آزادش می‌کنن؟! چندبار دیده شده به یک خانه خرابهٔ قدیمی که نزدیک کوچهٔ ماست رفت و آمد داره! میره و پس از مدتی خارج می‌شه! مادرم میگه با اجنه ارتباط داره!»

بین حرفش پریدم: «کافی است... لطفا با پلیس تماس بگیرید تا گفته‌های این دو جوان را برای تکمیل پرونده ثبت کنند.»...

بعد از تمام‌شدن کارِ بخیه، از پرستار خواستم حواسش به او باشد و خودم به اتاق برگشتم تا بقیهٔ بیماران را ویزیت کنم. بعد از حدود دو ساعت، ناگهان صدای پرستار بلند شد: «آقا بلند نشید، حال‌تان خوب نیست!» با عجله خودم را به اتاق رساندم. همان بیمار بود. داشت تلاش می‌کرد از تخت پایین بیاید. دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم: «کمی بیشتر استراحت کنید، حال شما هنوز خوب نشده!»

به صورتم نگاه کرد، هنوز خسته بود و لگه‌های کمرنگِ خون و خراش‌های ریز، روی صورتش خودنمایی می‌کرد. با گونه‌هایی که از شدت سرما سیاه شده بود، با چشم‌های عجیب و آرامشی که در آن‌ها موج می‌زد. و من نیز انگار برای اولین بار بود که با چنین آرامشی روبرو می‌شدم...

ناگهان حالت صورتش تغییر کرد، لبخند عجیبی بر کنج لب‌هایش نقش بست. چند ثانیه، مبهوت و خیره به صورتش نگاه کردم. دستم را از روی شانهاش برداشتم. از روی تخت بلند شد. هنوز قوای جسمی‌اش ضعیف بود و به زحمت می‌توانست خودش را سر پا نگه دارد. دوباره تکرار کردم: «آقای عزیز، لطفاً تکان نخورید...» و دوباره همان لبخند آرام بر روی لب‌هایش نمایان شد. پرسیدم: «درد ندارید؟ می‌توانید خوب ببینید؟ سردرد ندارید؟» در همین حین که مشغول کلنجار رفتن‌های بی‌هوده بودم، ناگهان همان پرستار سر رسید: «آقای دکتر، این دیوانه کر و لال است...»

برای چند لحظه سکوت کردم، نمی‌دانستم چه بگویم، با تعجب گفتم: «چرا زودتر نگفتید؟! لطفاً یک قلم و کاغذ به من بدهید...»

روی کاغذ نوشتم: «حال شما هنوز خوب نیست. باید بمانید.» و دفتر و قلم را به دستش دادم و اشاره کردم که بنویسد. قلم را بین دو انگشتش گرفت و مشغول شد. اولین چیزی که باعث تعجبم گشت، دست‌خط زیبایش بود. در تمام عمرم دست‌خطی به این زیبایی ندیده بودم! اصلاً به چیزی که نوشته بود توجه نکردم و فقط مجذوب دست‌خط زیبایش شدم... پرستار با کنجکاوای پرسید: «چی نوشته آقای دکتر؟!» به خودم آمدم و نوشته را خواندم: «حال جهانم خوب است آقای دکتر. سپاسگزارم.»



نوشته‌اش را دوباره خواندم و به فکر فرورفتم. یک دیوانه با آن موها و لباس‌های کهنه، با آن صورت زخمی و کوفتگی‌های بدن، کر و لال می‌گوید: حال جهانم خوب است!

حیرت‌زده نگاهش می‌کردم که ناگهان کاغذ را از دستم گرفت و دوباره مشغول نوشتن شد: «مادرم بیمار است. می‌خواستم به خانه بروم و او را به بیمارستان بیاورم که تصادف کردم و دیگر چیزی نفهمیدم. تا این‌که این‌جا به هوش آمدم. مادرم منتظر است اجازه بدهید بروم و او را بیاورم.»

برایش نوشتم: «شما اینجا بمانید، می‌توانم آمبولانس را بفرستم تا او را بیاورند.» دفترچه را به دستش دادم. خواند و نوشت: «خانهٔ مادرم همین نزدیکی‌هاست. تا خودم به دنبالش بروم نمی‌آید، باید خودم بروم. می‌روم و زود برمی‌گردم... لطفا حرفم را باور کنید.»

این‌ها را که خواندم، گفتم اجازه بدهید برود... کاغذ را از دستش گرفتم و نوشتم: «زود برگردید. همراه با مادرتان.» به صورتم نگاه کرد و همان لبخند آرام، کنج لب‌هایش نشست و از اتاق خارج شد.

خانم پرستاری که او را می‌شناخت گفت: «آقای دکتر نباید اجازه می‌دادید بره! فکر نکنم دیگه برگرده!» با حالت عصبانی نگاهش کردم: «شما کار دیگه‌ای ندارید!»

دفترچه را برداشتم و به اتاقم رفتم، مات و مبهوت آن جمله و دستخط زیبا شده بودم: «حال جهانم خوب است!» یک دیوانهٔ زخمی، باران‌خورده و یخ‌زده بنویسد حال جهانم خوب است! چنین چیزی چطور ممکن است!؟

به صندلی تکیه دادم و با تمام وجودم انتظار می‌کشیدم که برگردد. آری، انتظار کشیدن وحشتناک است! مخصوصاً زمانی که انتظار چیزی یا کسی را بر شانه‌های هستی‌ات احساس کنی، چیزی یا کسی که ندانی کیست یا

چیست و تنها این را بدانی که اوست که می‌تواند برای لحظه‌ای کوتاه هم شده، تو را آرام و از هیاهوی جهان فارغ کند. برایم عجیب بود که من انتظار چیزی را می‌کشیدم که هیچ ارتباطی با زندگی‌ام نداشت. آیا برای شما هم اتفاق افتاده که زمانی حتی خیلی کوتاه، انتظار کسی یا چیزی را بکشید که به واسطه احساسات همان انتظار، تمامی خویش را فراموش کرده باشید؟ طوری که نام خودتان هم برای‌تان غریبه شود؟ منظورم این است که سنگینی انتظار او، زندگی‌تان را به ماقبل‌بودن، ببرد؟

به گذاشته‌ام که می‌اندیشم می‌بینم در زندگی‌ام هیچ‌گاه آن‌چنان که باید، انتظار نکشیدم. از دوران کودکی همه‌چیز برایم مهیا بود و حتی زمانی که اولین شکست عاطفی زندگی‌ام رخ داد، آن‌چنان که باید انتظار نمی‌کشیدم. شاید هم بیشتر به این دلیل بود که مطمئن بودم که به چیزهایی که می‌خواهم، خواهم رسید؛ پس دلیلی برای انتظار و دردهای انتظار وجود نداشت!

احتمالا درد انتظار، آن‌جا به اوج خود می‌رسد که به هیچ‌چیزی جز انتظار کشیدن نمی‌توان اطمینان داشت! اوه من امروز به چه چیزهایی فکر می‌کنم؟! مسائلی که در گذشته هرگز برایم اهمیتی نداشت و همه این‌ها مربوط به او می‌شد. به دیوانه! به چشم‌هایش، لبخندهایش و حرف‌هایش! به فکرم رسید که بهتر است با پرستاری که او را می‌شناسد صحبت کنم.

پرستار را صدا زدم: «آن مرد هنوز نیامده؟»

- «کدوم مرد؟!»

- «همان بیماری که تصادف کرده بود.»

- «همون دیوانه؟!»

دل نمی آمد او را دیوانه خطاب کنم؛ با عصبانیت گفتم: «بله همان مرد.»

- «خیر هنوز نیومده...»

- «مطمئن هستید که این مرد، دیوانه است؟!»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «نمی‌دونم... اما از حرف‌های مردم و طرز لباس پوشیدنش معلومه که دیوانه‌ست! حتی کسی نمی‌دونه خانواده‌ای داره یا نه! می‌گن سال‌هاست زیر آسمون می‌خواهه. حتی خونه هم نداره...»

حرف‌های پرستار درمورد آن مرد، دوباره کشش مخصوصی در من نسبت به او ایجاد کرد. یک چیز این‌جا با هم همخوانی نداشت! حرف‌های دیگران در مورد او و احساسی که من به او داشتم کاملاً با هم متفاوت بود... به همه چیز روی میز و اطرافم خیره شده بودم و همه چیز را شدیداً احساس می‌کردم. حتی هوا را! اصلاً انگار آدم دیگری بودم. می‌خواستم زودتر از این سردرگمی بیرون بیایم و این فقط یک راه‌حل داشت: این‌که آن مرد برگردد و من دوباره او را ببینم، بدون این‌که او را بشناسم. انگار حتی دیدنش برایم کافی بود! به ساعت نگاه کردم، دو ساعت از رفتن آن مرد گذشته بود. انگار هیچ‌گاه عقربه‌های این ساعت گران‌قیمت تا این اندازه برایم ارزشمند و دردناک نبودند. به عقربه‌هایش خیره شدم...

با خودم گفتم: چرا بی‌جهت، بیش از اندازه حساسیت نشان می‌دهم! به‌هرحال، این اتفاقی معمولی است! من بی‌دلیل بر روی آن پافشاری می‌کنم. بیماری بود شبیه بیماران دیگر! این شغل من است و روزانه با بیماران زیادی روبرو می‌شوم!... اما ناگهان در مقابل خود ایستادم: خیر! او با دیگران تفاوت اساسی دارد! مطمئنم که او با دیگران متفاوت است! مگر نخواندی که چه نوشت؟ حال جهانم خوب است! در اوج بدبختی و زخم، کر و لال می‌نویسد

حال جهانش خوب است. اما تو در تمام این سال‌ها، در اوج داشتن‌ها، حال جهانت تلخ و تکراری است! آری او با دیگران متفاوت است!...

در همین فکرها بودم که ناگهان همان پرستاری که آن مرد را می‌شناخت به اتاق آمد: «آقای دکتر! آقای دکتر! دیوانه برگشت...» سراسیمه از روی صندلی بلند شدم و به راهرو رفتم. احساس عجیبی مرا به استقبال او می‌کشاند. وقتی به راهرو رسیدم با او روبرو شدم؛ در حالی که مادرش را بر روی دوشش گرفته بود و به طرفم قدم برمی‌داشت.

صدا زدم: «از این طرف...»

ناگهان یادم آمد که او نمی‌شنود، با دست اشاره کردم: از این طرف، از این طرف. کنار درب ایستادم تا به داخل اتاق برود. پیرزن کهن‌سال را روی شانه‌هایش گرفته بود و با خستگی بسیار، نفس‌نفس‌زنان وارد اتاق شد. وقتی خواست از کنارم عبور کند، به صورتم نگاه کرد. دوباره همان لبخند آرام، کنج لب‌هایش نمایان شد. من هم ناخودآگاه لبخند زدم؛ حالتی که چند روزی، یک‌بار هم آن را تجربه نمی‌کردم و احیانا اگر هم تجربه می‌کردم هیچ‌وقت از ته دل نبود.

صندلی آوردم و اشاره کردم که پیرزن را روی صندلی بنشانند. پرسیدم: «بیماری مادرتان چیست؟» و دوباره به یاد آوردم که او نمی‌تواند بشنود. به ناچار، روی کاغذ نوشتم: «مادرتان دارو مصرف می‌کند؟ قبلا بیماری خاصی داشته یا خیر؟»

قلم و کاغذ را به دستش دادم، نوشت: «بیماری قلبی دارد و داروهایش تمام‌شده. من می‌خواستم او را به بیمارستان بیاورم که تصادف کردم!»

نگاهی به دفترچهٔ درمان پیرزن انداختم. برایش دارو نوشتم و یک دارو هم اضافه کردم. روی یک برگهٔ جدا نیز، مقداری دارو برای زخم‌ها و تقویت

خودش نوشتم و دفترچه را به دستش دادم و روی کاغذ نوشتم این داروها را برای خودتان نوشته‌ام، حتما آن‌ها را هم تهیه کنید.

نوشته را خواند و با نگرانی نوشت: «پول داروها چقدر است؟»

با خودم فکر کردم شاید پول ندارد. تصمیم گرفتم خیالش را راحت کنم. نوشتم: «مشکلی ندارد من پول دارو را پرداخت می‌کنم.»

تبسمی کرد و پاسخ داد: «خیلی ممنون. مقداری پول همراه دارم فقط می‌خواهم بدانم که کافی است یا خیر؟»

قیمت تقریبی داروها را برایش حساب کردم. دست در جیب کرد و مقداری پول درآورد. آن‌ها را شمرد. چند لحظه مکث کرد. انگار برای پرداخت هزینه داروها کافی نبود. سرش را پایین انداخت. داشت به چیزی فکر می‌کرد یا راه‌حلی که بتواند پول داروها را پرداخت کند.

برایش نوشتم: «لازم نیست پول پرداخت کنید! بنده هزینه داروها را هر مبلغی باشد پرداخت می‌کنم. در ضمن، برای این که ناراحت نباشید، شما می‌توانید بعداً این مبلغ را به من برگردانید.»

مسئول داروخانه را می‌شناختم، تلفن را برداشتم و با او هماهنگ کردم. در حین صحبت‌م با مسئول داروخانه متوجه شدم که روی کاغذ چیزی می‌نویسد.

بعد از پایان گفتگوی تلفنی، جمله‌ای را که نوشته بود خواندم. دوباره احساس کشش خاصی نسبت به او در من پیدا شد. اما این‌بار، این احساس، خیلی بیشتر بود...

زیرلب نوشته‌اش را خواندم: «خیلی ممنون. جناب دکتر من تا فردا پول داروها را به شما برمی‌گردانم. پس‌انداز ندارم، شغلی هم ندارم. اما مقداری

کتاب دارم. امروز یا فردا می‌فروشم و بدهی‌ام را پرداخت می‌کنم. خیلی ممنون...»

کتاب! آری او نوشته بود کتاب!

دوباره حالت تناقض شدیدی نسبت به گفته‌های مردم در مورد او و چیزی که خودم از او می‌دیدم احساس کردم. کسی که مردم شهر او را دیوانه خطاب می‌کنند، با آن موهای بلند و ژولیده، چروک‌های زیر چشم، رنگ‌پریده، لباس‌های کهنه و مردمی که از او فرار می‌کنند، بی‌خانمان و زخمی، با آن دست‌خطّ زیبا بنویسد که حال جهانم خوب است و از کتاب حرف بزند؟!

در همین خیالات بودم که ناگهان به خودم آمدم. دیدم در اتاق تنها هستم. به اطراف نگاه کردم، او و مادرش از اتاق خارج شده بودند.

با عجله به طرف راهرو قدم برداشتم، دیگر ارادهٔ کنترل عمل بعدی‌ام را از دست داده بودم و تنها چیزی که برایم مهم بود، او بود. حتی یک‌بار دیگر دیدنش برای آخرین بار. تنها او...

به درب رسیدم و نگاه کردم، وسط راهرو پیرزن را به دوش گرفته بود و داشت از راهرو خارج می‌شد. به اتاق برگشتم، لباس‌کارم را درآوردم، پالتوام را پوشیدم و با عجله، به سوی در خروجی حرکت کردم. حین خروج به پرستار گفتم با دکتر شیفت تماس بگیرید و بگویید برایم مشکلی پیش آمده است، باید بروم. با اشتیاق، بدون این‌که بدانم می‌خواهم به کجا بروم، بدون امید به این‌که به چیزی خواهم رسید یا خیر، به راه افتادم... تنها چیزی که درونم وجود داشت این بود که باید بروم... اما نمی‌دانستم به کجا! و برای چه و که!...

داروخانه کنار درب خروجی بیمارستان بود. ایستادم و نگاه کردم. او در حالی که پیرزن را به دوش داشت، درون داروخانه رفت. سعی کردم فاصله‌ام را حفظ کنم تا متوجه حضورم نشود... بعد از مدتی، با قدم‌هایی آرام که خستگی در آن موج می‌زد و مادری که هنوز بر روی دوشش بود، از داروخانه خارج شد. پلاستیک داروها نیز در دستش بود. خوشحال شدم. او با همان قدم‌های آرام قدم برمی‌داشت. من هم پشت‌سر او آرام و با فاصله قدم برمی‌داشتم.

در این میان یک لحظه به خودم آمدم. ایستادم و با خود گفتم: می‌خواهی کجا بروی؟! داروها را هم به او داده‌اند. پس برگرد. لازم نیست ادامه بدهی! اصلاً می‌دانی داری چه کار می‌کنی؟! از محل کارت خارج شده‌ای و به جای این که به خانه بروی، داری یک دیوانه را تعقیب می‌کنی؟! اصلاً چنین کاری در شأن تو هست؟!... و بعد دوباره: نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم... نگاهم متوجه دیوانه شد. به آخر خیابان رسید و راهش را به سمت یکی از کوچه‌ها تغییر داد. چیزی از درونم فریاد می‌زد: «باید بروم، باید بروم...»

معطل نکردم و راهی شدم. او با پیرزنی بر دوش، با زخم‌ها و با آن لباس‌های کهنه می‌رفت و من هم پشت سرش با کمی فاصله! کنار یک مغازه میوه‌فروشی که رسید ایستاد. داخل مغازه رفت. من از دور تماشایش می‌کردم.

دست در جیب کرد. چند اسکناس به مرد میوه‌فروش داد و بعد به چند میوه اشاره کرد. انگار می‌خواست به اندازه مقدار پولی که دارد، میوه بخرد. فروشنده، چند میوه درون پلاستیک انداخت و آن را به دستش داد. از مغازه خارج شد و به راهش ادامه داد و من هم همچنان به دنبال او...

وقتی داشتم از کنار میوه‌فروشی عبور می‌کردم، ناگهان شنیدم که میوه‌فروش به دوستش می‌گفت: «نمی‌دانم کی قرار است از شرّ این دیوانه خلاص شویم!» یک لحظه خواستم بایستم و چند سوال در مورد او بپرسم اما ترسیدم او را گم کنم...

درحالی‌که میوه‌ها و داروها را در دستش داشت و مادرش را به دوش می‌کشید، به انتهای کوچه رسید و سپس وارد کوچه‌ای دیگر شد. کوچه‌هایی که به محله‌های بسیار فقیرنشین شهر می‌رسید. من هم او را تعقیب می‌کردم و به اتفاقات چندساعت گذشته که مرا به این‌جا کشانیده بود فکر می‌کردم و مهم‌تر از همه چیز به خودش، به لبخند آرامش و حال خوب جهانش... شاید تمامی این افکار و این که دارم دیوانه معروف شهر را تعقیب می‌کنم، همان حال خوب جهان اوست! شاید باید سرچشمه را پیدا کنم!... به پیش می‌رفتم و هنوز تردید داشتم که آیا باید همچنان به دنبالش بروم یا خیر؟! به خودم که آمدم، دیدم دیگر کنترل پاهایم را هم از دست داده‌ام و آن‌ها به اراده خود قدم بر نمی‌دارند. مثل کسی بودم که جایی را ندارد و نمی‌داند که باید برود یا بماند و چون تکلیف خودش را نمی‌داند، فقط قدم برمی‌دارد. بدون این که سرم را بالا بیاورد و اطراف را ببینم، برایم تنها رفتن اعتبار داشت! رفتن در پی او، تا هرکجای جهان!

کوچه‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیمود و وارد کوچه‌ی بعدی می‌شد. ناگهان ایستاد! نگاه کردم. متوجه شدم کنار قصابی ایستاده است. دقیق‌تر شدم: چند اسکناس به مغازه‌دار داد و مقداری گوشت گرفت. تعجب کردم،



مغازه‌دار آن را وزن نکرد! زمان زیادی طول نکشید و از قصابی خارج شد. انگار سفارشش، از قبل آماده بود!

در همین حین، کمی نزدیک‌تر شدم و پشت درختی که کنار قصابی بود خودم را پنهان کردم، خوب که نگاه کردم متوجه شدم پلاستیکی که در دست دارد، پوست و احشام مرغ و گوسفند است! آهی کشیدم که چرا وقتی داخل بیمارستان بودیم به فکرم نرسید مقداری پول نقد هم به او بدهم تا اینکه هرچیزی نیاز دارد، تهیه کند. با خودم گفتم بهتر است به مغازه بروم و چند کیلو گوشت برایش بخرم... اما بعد دوباره تصمیمم عوض شد، نمی‌خواستم او متوجه حضورم بشود. شاید بهتر این بود بعد از این‌که خانه‌اش را پیدا کردم، برایش گوشت و برنج و هرچه نیاز داشت ببرم. می‌خواستم بعد از رفتنش، از مغازه‌دار در موردش پرس‌و‌جو کنم اما باز هم تصمیمم عوض شد چون نمی‌دانستم باید چه چیزی بپرسم! خوب، جواب سوال‌هایم معلوم بود! مگر پرستار نگفته بود او دیوانه است و شهره شهر؟!

به ساعت نگاه کردم، تقریباً یک ساعت می‌شد که من او را تعقیب می‌کردم. نمی‌دانستم سرانجام چه خواهد شد و انگار هم دیگر برایم مهم نبود که چه خواهد شد! تنها چیزی که می‌دانستم این بود که باید با تمام توان، پشت‌سر دیوانه قدم بردارم... آری! من هم او را دیوانه خطاب کردم! دیوانه‌ای که ساعت‌هاست زندگی و فکرم را درگیر خودش کرده است!... چیزی که توجهم را جلب کرد، این بود که با تمام اتفاقاتی که برای او افتاده، با زخم‌ها و خستگی پاهایش، چطور یک‌باره مادرش را زمین نگذاشت؟! یا حتی جایی برای استراحت نایستاد! چطور می‌شود انسانی با این همه درد، احساس خستگی نکند؟! دقیقاً نقطه مقابل من! منی که احساس می‌کردم قرن‌هاست که از همه چیز بریده و خسته‌ام! از زندگی خسته‌ام، از مرگ خسته‌ام، حتی از خستگی‌هایم هم خسته‌ام!... شاید دلیل این‌که در دیوانه اثری از خستگی پیدا

نبود، این بود که او به کاری که انجام می‌داد عشق می‌ورزید! آری، آدم وقتی عاشق است، خستگی را احساس نمی‌کند!...

غوطه‌ور میان سوال و جواب‌هایی که با خود زمزمه می‌کردم بودم که ناگهان کنار درب کوچکی ایستاد. دربی قدیمی و منگ‌زده که رنگ و رویش از بین رفته بود. پشت تیر چراغ‌برق ایستادم و نگاه کردم. درب را کمی فشار داد و بعد از بازشدن، وارد حیاط خانه شد... احساس کردم به جز او و مادرش فرد دیگری آنجا زندگی نمی‌کند. خوشحال بودم از این که بعد از حدود دو ساعت پیاده‌روی و ایستادن و دوباره راه رفتن و سوال و جواب کردن‌های پی‌درپی از خود، بالاخره نشانی‌خانهٔ دیوانه را پیدا کرده بودم. اما چرا این خانه و این دیوانه، برای من تا این اندازه مهم شده بودند؟! نمی‌دانم! برگشتم به اول کوچه و نام کوچه را چندبار خواندم تا در حافظه‌ام بماند... بعد ناگهان به خودم گفتم: اصلاً می‌فهمی چه کار می‌کنی؟ این خانه و این دیوانه به چه کار تو می‌آیند؟! اما دیگر نمی‌خواستم به تردیدهای درونم فکر کنم. باید ادامه می‌دادم و یک روز به دیدن دیوانه و مادرش می‌آمدم. خوبی‌اش این بود که درب خانهٔ دیوانه هم با تمام درب‌های خانه‌های این شهر تفاوت داشت! مطمئن شدم که آدرس را گم نخواهم کرد!

به ساعت نگاه کردم، ملاقات مهمی با یکی از دوستانم داشتم. کسی که خارج از کشور زندگی می‌کرد و قرار بود در مورد مسئله مهاجرت با او گپ‌وگفتی داشته باشم. فکر کردم بهتر است با تا کسی به بیمارستان برگردم و با ماشین خودم به محل قرارمان بروم...

یکبار دیگر نام کوچه را خواندم و به خانه دیوانه نگاه کردم که در خاطرمان بماند و سپس برگشتم تا به خیابان اصلی بروم. اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای باز شدن درب را شنیدم. صدایی که حکایت از مگ‌زدگی درب داشت. مطمئن بودم که این صدا، صدای درب خانه دیوانه است. خودم را به دیوار چسباندم، و درون کوچه را نگاه کردم. آری دیوانه بود. از خانه بیرون آمده و داشت به سمتم می‌آمد. با عجله فاصله‌ام را زیاد کردم و از دور نگاه کردم. به ابتدای کوچه رسیده بود. پلاستیک گوشتی که در دست داشت مرا متعجب کرد: چرا گوشت‌ها را با خودش بیرون آورد؟! مگر برای خانه نخریده بود؟!... بیشتر کنجکاو شدم. چند لحظه ایستاد. انگار به چیزی فکر می‌کرد. ناگهان همان لبخند آرام، همان لبخندی که احساس می‌کنم زیباترین لبخندی بود که در تمام عمرم می‌دیدم، بر لب‌هایش نشست. شروع به قدم برداشتن کرد. به کجا می‌خواهد برود؟ من چه کنم؟ بروم؟ نروم؟!... دوباره همان سوالات و تردیدها درونم را تسخیر کرد اما می‌دانستم که چه بخوایم و چه نخواستیم باید بروم. دوباره به حالت قبل، با فاصله، پشت‌سرش قدم برداشتم. انگار متوجه چیزی در اطرافش نمی‌شد؛ نه به چیزی یا کسی خیره می‌شد و نه حالت قدم‌هایش تندتر یا کندتر می‌گشت. فارغ از جهان اطراف بود! با خودم گفتم: ای دیوانه می‌خواهی کجا بروی؟! اگر به آن سر دنیا هم بروی دنبالت خواهیم آمد!...

بعد از چند دقیقه، به کوچه‌هایی رسیده بود که بیشتر خانه‌هایشان بسیار قدیمی و درحال فروریختن بودند. در گذشته هرگز با پای پیاده به چنین کوچه‌هایی قدم نگذاشته بودم! کوچه‌های پیچ‌درپیچ و تنگ و باریک!

کمی آرام قدم برداشتم تا فاصله‌ام را با او بیشتر کنم تا اگر ایستاد یا برگشت متوجه حضورم نشود... به یک کوچه باریک و طولانی رسیدیم. بچه‌ها درحال بازی بودند و چند زن هم کنار هم نشسته و قلیان می‌کشیدند. دیوانه که نزدیک‌تر شد ناگهان زن‌ها بلند شدند، باعجله دست بچه‌هایشان را گرفتند و درحالی‌که غرولند کرده و زیرچشمی دیوانه را نگاه می‌کردند، به‌سوی خانه‌های خود دویدند و محکم درب‌ها را پشت‌سرشان بستند... یاد حرف‌های پرستار افتادم که می‌گفت دیوانه همیشه به یک خرابه در اطراف خانه ما می‌آید و زن و بچه‌ها وقتی او را می‌بینند، فرار می‌کنند! گفته بود بعضی‌ها می‌گویند به خرابه می‌رود و با اجنه ارتباط دارد!

جلوتر رفتم، خانه‌ای قدیمی که در حال ریزش و تخریب بود، نمایان شد. دیوارهای حیاط هم نصفه‌ونیمه از بین رفته بود.

وارد آن خرابه شد. من هم، به طرف خرابه قدم برداشتم اما دوباره ایستادم. نه! باید صبر می‌کردم. اگر به خرابه بروم و مرا ببیند حتما ناراحت می‌شود. برگشتم و پشت یک تیر چراغ‌برق ایستادم و از دور خرابه را زیر نظر گرفتم...

این‌بار انتظار زیادی کشیدم. پاهایم خسته شده بود. به دیوار تکیه دادم و نشستم: دیوانه داخل این خرابه چه کار می‌کند؟! پرستار راست می‌گفت! زن‌ها و بچه‌ها با دیدن دیوانه ترسیدند! اصلا چرا باید به این خرابه بیاید؟ اما چه اشکالی دارد؟! به هر حال او دیوانه است! مگر از دیوانه چه انتظاری می‌رود؟! تمام شهر می‌دانند که او یک دیوانه است! پس بی‌دلیل نیست... بعد

با اخم و تَنخم به خودم نهیب زدَم: خیر! هر چه و هر که باشد دیوانه نیست! من یقین دارم که او دیوانه نیست!...

دیگر نمی‌توانستم منتظر بمانم... به آرامی به طرف خرابه حرکت کردم. به کنار یکی از دیوارهای نیمه‌فروریخته رسیدم. سرک کشیدم ولی دیوانه را ندیدم. کمی سرم را بیشتر به داخل خرابه بردم. ناگهان با صحنه‌ای روبه‌رو شدم که احساس کردم تمام وجودم یک‌باره یخ زد. حتی قدرت پلک‌زدن هم نداشتم... او روی سنگی نشسته بود و یکی‌یکی گوشت‌های داخل پلاستیک را بیرون می‌آورد و آن‌ها را به بچه‌گره‌هایی که کنارش جمع شده بودند می‌داد... پس، دیوانه گوشت‌ها را برای این گره‌ها خریده بود!

ناگهان بلند شد و به طرف دیگری از خرابه رفت. خم شد و گره‌ای که انگار بزرگ‌تر از گره‌های دیگر بود را بغل کرد و به سمت بچه‌گره‌ها برگشت. خودم را عقب کشیدم. به نظر می‌رسید که مادرشان باشد، گویا، دست گربهٔ مادر را با پارچه‌ای سفید پیچیده بود. دیوانه روی زمین نشست. سر گربه را نوازش کرد و با حوصله شروع کرد به باز کردن پارچه. سپس، پارچهٔ دیگری از جیبش بیرون آورد و دست زخمی گربه را دوباره باندپیچی کرد.

شعف و لذت عمیقی سر تا پای وجودم را فرا گرفت! لذت از این که دیگر مطمئن شده بودم که این دیوانه، دیوانه نیست!... مگر می‌شود در این عصر نابسامان، انسانی در میان هیاهوی این جهان دردمند، با همهٔ آن چیزهای که در نگاه من فلاکت است، زندگی کند. تمام این راه را بکوبد و بیاید به بچه‌گره‌ها و مادر زخمی‌شان غذا بدهد و از آن‌ها مراقبت کند؟! آری او کاملاً حق داشت بنویسد که حال جهانش خوب است! به حال خوبش غبطه خوردم؛ به حال خوب خودش و جهانش!

دوباره، درون خرابه را نگاه کردم. گوشهٔ خرابه، زیر درختی بزرگ، برای گربه و بچه‌هایش، سرپناهی درست کرده بود. گربهٔ مادر را بغل کرد و آن را

داخل سرپناه گذاشت و برگشت. گربه‌های کوچک دورش حلقه‌زده و بالا و پایین می‌پریدند. گویا، بچه‌گربه‌ها هم مثل من نمی‌توانستند از این دیوانه دل بکنند!...

خودم را عقب کشیدم و تا می‌توانستم تندتند قدم برداشتم تا از آن جا فاصله بگیرم. هر لحظه ممکن بود از خرابه بیرون بیاید و مرا آن‌جا ببیند. به پشت‌سرم نگاه کردم. دیوانه را دیدم که داشت از خرابه بیرون می‌آمد. قدم‌هایم را تندتر برداشتم. جلوی یک مغازه کوچک رسیدم. سراسیمه به داخل مغازه رفتم.

فروشنده با ورود ناگهانی‌ام، با تعجب پرسید: «بفرمایید جناب، مشکلی پیش آمده؟!» گفتم: «خیر، فقط تشنه‌ام...» به طرف یخچال اشاره کرد: «آن‌جاست، بردارید.»

از پشت شیشه نگاه می‌کردم. دیوانه داشت نزدیک می‌شد... نکند به داخل مغازه بیاید و مرا ببیند؟!... دچار دلهره و استرس شدم. بطری آب را برداشتم و زیرچشمی از پشت شیشه، دیوانه را نگاه می‌کردم. با همان حالت همیشگی با صورتی آرام با موهای ژولیده‌ای که باد آن‌ها را از هم جدا کرده بود، قدم برمی‌داشت...

کاملاً مطمئن شدم که او فارغ از جهان آدم‌های اطراف است. اما چگونه چنین چیزی ممکن است؟ این احساس از کجا می‌آید؟! کوشیدم بفهمم آیا واقعا دیوانه است یا خیر؟! آیا حرف‌های مردم درباره او صحت دارد یا خیر؟! اکنون فهمیده‌ام که او دیوانه نیست و حرف‌های مردم در مورد او اشتباه است! اما این پایان کار نیست! ماجرا انگار تازه برایم شروع شده‌است! آری باید به دنبال دلیل حال خوب او باشم. دلیل این حجم از مهربانی‌ها - مهربانی به آدم‌ها و حیوانات، در اوج فلاکت بیرونی - چیست؟! آری باید به سرچشمه می‌رسیدم...

پول آب را پرداخت کردم و از مغازه خارج شدم. داشت به آخر کوچه می‌رسید. ترسیدم گمش کنم. با سرعت بیشتری قدم برداشتم. حین قدم برداشتن، دوباره از خودم سوال‌های زیادی می‌پرسیدم و به چیزهایی فکر می‌کردم که در گذشته هرگز در مورد آن‌ها تأمل نکرده بودم و حتی آن‌ها را احساس نکرده بودم. اما در کنار همه این‌ها، حیران و سرگردان بودم؛ همچون عاشقی خسته و کوفته از فکر کردن به آینده و غرق شدن در درد و لذت حال. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که باید به دنبال او بروم! کجایش برایم اهمیتی نداشت، به هر زمان و هر مکان!...

زیاد راه رفته بودم و کفش‌هایم پاهایم را اذیت می‌کرد. ایستادم. خم شدم و پایم را از کفش بیرون آوردم و کمی انگشت‌هایم را با دست مالش دادم. در همین حین هم به دیوانه خیره شده بودم. چشم از او برنمی‌داشتم. ایستاد. به سمت راستش نگاهی انداخت. آن جا یک نانوايي بود. دست در جیب کرد. انگار هنوز مقداری پول برایش مانده بود. کفش‌هایم را پوشیدم و به آرامی قدم برداشتم. به طرف نانوايي رفت. نانوايي خلوت بود، دو عدد نان گرفت و درون پلاستیکش گذاشت و راهی شد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که کنار جوانی که روی گاری چهارچرخ، سبزی می‌فروخت ایستاد. دوباره دست در جیب کرد و همه پولی را که برایش باقی مانده بود با آستر جیبش بیرون آورد و آخرین پول را به جوان سبزی‌فروش داد. جوان هم مقداری سبزی روی ترازو گذاشت و آن را دستش داد...

همچنان که پیش می‌رفتیم، به قدم‌هایم خیره شدم. برایم لبریز از شور و زندگی بودند. آیا من هم برای مادرم، برای حیوانات زخمی، برای زندگی، چنان که دیوانه بود، بوده‌ام؟! در همین فکر و خیالات بودم که برگشت و دوباره به سمت مسیری که آمده بود راهی شد. می‌خواست به خانه برگردد. یکبار دیگر خودم را به آن طرف خیابان رساندم تا مرا نبیند و وقتی عبور کرد با فاصله پشت‌سرش قدم برداشتم.

بعد از مدتی به کوچه‌ای که خانه مادرش آنجا بود رسید. تعجب کردم. دیوانه از کوچه عبور کرد. حتی یک لحظه نایستاد! با خودم گفتم: مگر قرار نیست به خانه برگردد؟! بعد از این همه خستگی می‌خواهد کجا برود؟!... آن چنان غرق افکارم بودم که نزدیک بود فریاد بزنم: «به خانه برو دیوانه! به خانه برو!... خسته‌ام کردی!»... احساس کردم که کمی از دست او عصبی و رنجور شده‌ام.

گام‌هایم کمی سریع‌تر شد و مقداری به او نزدیک‌تر شدم. چرا؟ نمی‌دانم! انگار دیگر برایم مهم نبود که مرا ببیند یا نبیند، بشناسد یا نشناسد! می‌خواستم از این جنگ و جدال، از این احساس لذت و درد، از این جهانی که لبریز از احساسات تازه و هزاران سوال و تردید بود، رهایی پیدا کنم...

خودم را به سمت چپ خیابان رساندم. او در سمت دیگر قدم برمی‌داشت. گاهی می‌توانستم نیم‌رخ صورتش را ببینم. داشت با خودش چیزی زمزمه می‌کرد. فکر کردم: کاش می‌توانستم بفهمم که چه می‌گوید. اما او که لال است! حتما برای خودش با صدای بی‌صدایی آواز می‌خواند!... بعد ناگهان زمزمه‌اش تمام شد، سرش را به طرف پایین خم کرد. خوب که به صورتش دقت کردم همان لبخند آرام و دل‌نشین روی لب‌ها و چهره‌اش نمایان شد... با دیدن لبخندش تمام خستگی و حالات عصبی وجودم از بین رفت. من هم لبخند زدم. آه که چقدر احساس و زندگی‌ام به او گره خورده بود و هیچ‌گونه راهی برای فرار نمی‌یافتم؛ جز رفتن راه او! انگار یک چیزی تمام زندگی‌ام را به موهای بلند ژولیده‌اش، قدم‌هایش، زخم‌هایش، مهربانی و همه آن چیزی که او را ساخته، زنجیر کرده بود.

به خیابان اصلی رسید. داشتم کم‌کم مطمئن می‌شدم که دیوانه اصلا متوجه اطرافش نیست! او هیچ توجهی به عابرین و آنچه برای آن‌ها مهم است، ندارد. معمولا سرش پایین است و این خودش، نشانه این است که یا



جهان اطرافش برای او کوچک‌ترین اهمیتی ندارد و یا آن‌چنان غرق در جهان درون خویش است که تمام جهان بیرونی را فراموش کرده و چیزی نمی‌بیند! در همین خیالات بودم که ناگهان صدایی در گوش هایم پیچید: «سلام جناب دکتر! حال تان چطور است؟»

نگاه کردم. مردی را دیدم که کنارم ایستاده بود. سلام کردم.

- «مرا به‌جا نمی‌آورید؟!»

- «متأسفانه خیر...»

سعی داشتم در حین گفتگو با مرد، نگاهم را از دیوانه برندارم. مرد ادامه داد: «یک شب حال همسرم خیلی بد بود. به بیمارستان آمدم. داروهایی که برای همسرم تجویز کردید خیلی خوب بود... بعد از آن شب، حالش خیلی بهتر است...»

در حالی که حواسم پیش دیوانه بود، گفتم: «خوشحالم از اینکه حال همسرتان خوب است. دوره درمان را کامل کنید و داروها را تا آخر استفاده کنید... عذرخواهی می‌کنم من کار خیلی مهمی دارم باید بروم.» و سپس با عجله به تعقیب و گریزم ادامه دادم.

مرد با دیدن آشفتگی و شتابم، راهش را در پیش گرفت اما ظاهراً چندباری نیز برگشت و از میان جمعیت عابرین، نگاهم کرد...

فاصله‌ام با دیوانه زیاد شده بود. سعی کردم قدم‌هایم را تندتر بردارم. احساس کردم که دیگر نیازی نیست از او فاصله بگیرم. فهمیده بودم او اصلاً متوجه اطرافش نمی‌شود.

یک‌باره چند جوان اطرافش حلقه زدند. از هر طرف که می‌خواست عبور کند سدّ راهش می‌شدند، شکلک درمی‌آوردند و او را مسخره می‌کردند. از این جوان‌هایی بودند که با لباس نمایان، گوشه‌ای از خیابان می‌ایستند، مردم

را تماشا می‌کنند و از صبح تا شب کارشان همین است. خودشان را بزرگ می‌دانند؛ البته بزرگ هم هستند؛ اما در حماقت!

موهای ژولیده دیوانه روی صورتش ریخته بود و سرش پایین بود. صدای قهقهه جوان‌ها هر دم بلندتر می‌شد: «دیوانه... دیوانه... دیوانه...» و او نیز سعی داشت به زور خودش را از میان آن‌ها رها کند. ناگهان یکی از همان جوان‌های گستاخ، پشت پیراهنش را کشید و در این کش‌وقوس، پیراهنش پاره و نان و سبزی از دستش بر زمین افتاد...

تا سر حدّ جنون عصبانی شده بودم. تصمیم گرفتم وارد ماجرا شوم و با جوان‌ها درگیر شوم. نزدیک و نزدیک‌تر شدم اما دیدم دیوانه بسیار آرام و فارغ از جهان‌شان، به آن‌ها لبخند می‌زند. لبخندی که هزاران هزار معنی نهفته داشت. هر سه جوان شوکه شده بودند. به نظر می‌آمد کمی ترسیده‌اند. آنها حاج‌وواج تماشا می‌کردند. او خودش را از وسط معرکه کنار کشید و در پستوی دیوار پناه گرفت. سپس سرش را عقب چرخاند و پره پاره پیراهنش را جلو کشید و لحظه‌ای به آن نگاه کرد؛ درحالی‌که هنوز تبسم بر لب داشت، هاله‌ای از غم در چشم‌هایش نقش بست. در آن لحظه حتی غم را در چشم‌های آن جوان‌های گستاخ دیدم - و در وجود خودم هم... گویا غم، یگانه حسّ مشترکی است که بین تمامی آدمیان؛ چه با شخصیت و چه گستاخ، چه فقیر و چه ثروتمند، چه جوان و چه پیر، چه زنده و چه مرده، وجود دارد و برخلاف شادی، همه‌گیر است!

دیوانه سرش را بالا گرفت، لحظه‌ای به جوانی که پیراهنش را پاره کرده بود نگاه کرد. جوان‌ها منتظر حمله‌ای از جانب او بودند اما او سکوت کرد و فقط لبخندی بر لب‌هایش نشاندا! جوان‌ها با تعجب به هم نگاه می‌کردند... معنی این لبخند چه بود؟! ترحم یا عشق؟! یعنی من شما را می‌بخشم؟! یا نه؟! مفهوم عمل زشتی را که شما مرتکب شده‌اید، من نمی‌فهمم؟! شاید هم

معنای آن این است که هم شما و هم کاری که انجام داده‌اید در نگاهم پوچ و تهنی است!... اگر من جای دیوانه بودم چگونه با آن‌ها برخورد می‌کردم؟! چگونه ممکن است انسانی که او را دیوانه می‌دانند، چنین اعمالی انجام دهد که نه در دیگران و نه در خودم تاکنون شاهد آن نبوده‌ام؟! آری پرسش اصلی من همین است! آن مکان، آن روح، نمی‌دانم، هرآن چیزی که از یک موجود، چنین انسان شریفی ساخته است، چیست؟! این شعور، این نگاه و اعمال و آن زخم‌ها و لیبخندها، خودبه‌خود به انسان عطا نمی‌شود! سرچشمه کجاست؟!... در حال نشخوار کردن این افکار بودم که دیوانه خم شد. نان و سبزی را از روی زمین برداشت و بی‌توجه به نگاه‌های بُهت‌زده و کمی ترسیده آن جماعتِ نابخرد، دوباره به راهش ادامه داد. چند قدم که برداشت من هم دوباره پشت‌سرش به راه افتادم...

احساس خستگی که در پاها و جسمم حس می‌کردم، با دیدن آرامش دیوانه در مقابل آن جوان‌ها از بین رفته بود. در خودم سبکی خاصی احساس می‌کردم. طوری که نه تنها خستگی، بلکه پاهایم را هم دیگر حس نمی‌کردم! فقط چشم‌هایم را احساس می‌کردم... ای دیوانه! می‌خواهی کجا بروی؟! اصلا از کجا آمده‌ای؟! هیچ چیزت با من و معیارهای زمینی‌ام جور نیست!...

او مسیرش را به یکی از کوچه‌ها تغییر داد. خیابان خلوت شده بود و هوا نیز رو به تاریکی بود... پس کی به خانه‌اش می‌رود؟! مادرش تنه‌است! شاید هم فراموش کرده است! اما نه!... مگر می‌شود دیوانه چیزی را فراموش کند؟! آن‌هم مادرش را! بهترین حالت این بود که به چیزی فکر نکنم و فقط به رفتن ادامه دهم... آری، در لحظاتی از زندگی، پیش می‌آید که تنها راه، فقط قدم برداشتن در راهی باشد که نمی‌دانی به کجا می‌رسد! و لذت‌بخش‌تر این‌که کسی که او را دوست داری، همسفرت باشد! کسی که احساس می‌کنی با او عجین شده‌ای! در این صورت برای انسان مهم نیست که به جایی برسد یا هرگز نرسد! مخصوصاً برای منی که ساعت‌هاست که دنیای خویش را

فراموش کرده‌ام: کیستم؟ چیستم؟ کجایم؟ چه می‌کنم؟ به کجا خواهم رسید؟ و چرا وارد دنیایی چنین عجیب و پیچیده شده‌ام؟... حسّ دلسوزی و ترّحم عمیقی نسبت به خودم احساس می‌کردم! آری، من ساکن دنیای احساساتِ مُرده بودم! شاید فقط تصوّر می‌کردم انسان هستم و احساس می‌کنم! شاید حتّی هرگز، احساساتم را احساس نکرده بودم... نمی‌دانم...

آیا برای همهٔ انسان‌ها چنین لحظاتی پیش می‌آید؟ لحظاتی که طی آن در اثر اتّفاقی یا حس کردن چیزی از درون - که سابقاً برای خود و حتّی اطرافیان، سرّسری و بی‌ارزش بوده - چنان انسان را ساعت‌ها درگیر خود کند که هم نام خویش و هم زمان و مکان را فراموش نماید؟... طی ساعت‌های گذشته، می‌شد چندین دفترچه را پر کنم از سوالاتی که از خودم می‌پرسیدم و چیزهایی که به تازگی احساس می‌کردم! انگار دیوانه بهانه‌ای شده بود تا من از خویش سؤال بیرسم تا خودم و جهان اطرافم را بهتر بشناسم...

دیوانه می‌رفت و من هم دیوانه‌وار پشت سرش. ناگهان، کنار یک دختر و پسر جوانی که گوشه‌ای از خیابان نشسته بودند، ایستاد. چند قدم، به طرف عقب رفت و به درختی تکیه داد. نگاه‌شان می‌کرد... نزدیک‌تر شدم. دختر و پسر جوان موسیقی می‌نواختند و دیوانه هم ایستاده بود و تماشا می‌کرد. ناگهان به خاطر آوردم که دیوانه نمی‌شنود! پس چگونه ممکن است با گوش‌هایی که نمی‌شنود، این چنین غرق در این موسیقی شود و لذّت ببرد! گیج شده بودم!...

طنین زیبای موسیقی فضا را آکنده بود. دیوانه چشم‌هایش را بسته بود، سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد. احساس می‌کردم تمام هستی‌اش با این موسیقی، می‌رقصد و شادی می‌کند... متحیر مانده بودم... از خوشی‌هایش می‌رقصد یا از دردهایش؟! دردهایش را دیده‌ام و می‌بینم اما خوشی‌هایش را ندیده بودم! منظورم احساسات لذّت‌بخش و عمیق اوست، که از کجا می‌آید؟

چگونه این چنین مستانه از لحظه لحظه زندگی اش، از همه چیز اطرافش حتی از دردهایش - کیف می کند؟!

به طرف جوان ها قدم برداشت، دست در جیب هایش کرد، کمی سراسیمه شد، می خواست پولی به آن ها بدهد. انگار فراموش کرده بود که دیگر پولی ندارد! داشت ملتسانه تمام جیب هایش را واری می کرد که ناگهان دختر جوان به سمت پلاکاردی که جلوی شان بود اشاره کرد. دیوانه به نوشته نگاه کرد.

بعد از چند لحظه لبخند زد و سرش را به عنوان احترام به هر دو جوان به طرف پایین خم کرد. برای شان دست تکان داد و راهی شد...

هنگامی که داشتم از کنار دو جوان عبور می کردم، روی پلاکارد را خواندم: «ما از شما پول نمی خواهیم. ما دوست داریم هنر ما را ببینید!» با خودم گفتم: عجب! چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده ام؟ درست است! کاملاً درست است! همه چیز پول نیست! هنر والاتر از مادیات است! یقیناً همین گونه است...

دیوانه را زیر نظر داشتم. احساس غریبگی با او را کاملاً از دست داده بودم. برایم عادی شده بود و می دانستم که هر لحظه امکان دارد چیزی از او ببینم که لبریز از محبت باشد. همین افکار را با خودم مرور می کردم که متوجه شدم حین قدم برداشتن، خم می شود و زباله هایی را که در کف خیابان افتاده است برمی دارد و آن ها را به نزدیک ترین سطل زباله می اندازد... از دیدن چنین صحنه ای، عجیب کیف کردم و لذت بردم. دلم می خواست عمق احساساتم را از دیدن دیوانه و کارهایش با دیگران در میان بگذارم اما با خودم گفتم: بعضی احساسات را نمی شود با دیگران در میان گذاشت و از آن ها حرف زد! آدم ها می ترسند از احساساتشان سخن بگویند. چون مردم احساس را نمی شنوند، نمی بینند!... به خودم که فکر کردم، دریافتم که من

هم این چنین بوده‌ام. در میان همکارانم، خانواده‌ام و حتی در رابطه با همسر و به‌طور کلی در جهانی که برای خود ساخته بودم. من هم احساسات را نه می‌شناختم و نه می‌شنیدم!...

در پهنای خیابان کسی به‌جز من و دیوانه دیده نمی‌شد. کمی مانده به آخر خیابان، ناگهان مسیرش را به سمت یکی از کوچه‌ها تغییر داد. کمی بعد وقتی به ابتدای کوچه رسیدم، ایستادم. آرام سرم را به داخل کوچه بردم. کوچه بن‌بست بود و دیوانه هنوز به انتهای کوچه نرسیده بود. تصمیم گرفتم بایستم و تماشا کنم که چرا به این کوچه آمده است. وسط کوچه، درب کوچکی بود که بالایش تابلویی نوشته شده بود اما تشخیص آن از فاصله دور ناممکن بود. احساس کردم باید یک مغازه کوچک باشد.

چند دقیقه‌ای بود که وارد آن‌جا شده بود. توان انتظار کشیدن را نداشتم. پس وارد کوچه شدم تا بینم اوضاع از چه قرار است. آرام آرام به پیش رفتم و وقتی به مغازه نزدیک شدم، حیرتم بیش از پیش گشت... هر چیزی را پیش‌بینی می‌کردم جز چیزی را که می‌دیدم! در مورد هیچ‌یک از اتفاقات ساعت‌های گذشته تا این اندازه مات و مبهوت نشده بودم. به نوشته روی تابلو خیره شدم: «کتابخانه»

در قسمت پایین تابلو با خط ریزتری نوشته بودند: «کوچه بن‌بست است! برای عبور از این بن‌بست، به سمت درب کوچک، در انتهای مغازه حرکت کنید. شرط عبور شما، خواندن یک صفحه کتاب است.»

دوست داشتم با صدای بلند فریاد بزنم: «آی مردم! بیاید و ببینید! کسی که او را دیوانه می‌پندارید، کتاب می‌خواند!»... هیجان‌زده شده بودم. از آن‌جایی که کوچه بن‌بست بود، تصمیم گرفتم به ابتدای کوچه برگردم و منتظر بمانم...

برگشتم و به دیوار تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم. زانوهایم دیگر قدرت سر پا ایستادن را نداشت. آرام‌آرام بر روی زمین نشستم. خسته بودم اما شادی عجیبی وجودم را در بر گرفته بود. حالا، تمام تردیدهایم در مورد دیوانه و حرف‌های مردم از بین رفته بود. دیگر کوچک‌ترین شکی به این که او انسانی والاست، نداشتیم. از این که ساعت‌ها او را تعقیب کرده و به این نتیجه رسیده بودم که او دیوانه نیست، سراپا غرق در لذت بودم. خستگی‌هایم در وجودم ناپدید شد. دیوانه با آن موهای ژولیده، زخم‌های صورت، لباس‌های کهنه و پاره، کفش‌های رنگ‌ورورفته، با گوش‌هایی که نمی‌شنوند و زبانی که نمی‌تواند واژه‌ها را ادا کند، مرا به جهانی فراتر از جهانی که درک کرده بودم، برده بود. جهانی که نمی‌خواستیم برای یک لحظه از آن دور شوم!... چشم‌هایم را بستم، نفسی عمیق کشیدم و بی‌اراده لبخند زدم، لبخندی که احساس کردم از جنس لبخندهای دیوانه است... داشتیم از احساس لذت می‌بردم که ناگهان صدای قدم‌هایی را از درون کوچه شنیدم، صدا به طرف من می‌آمد. خواستم بلند شوم و تا می‌توانم بدوم و دور شوم اما صدای قدم‌ها به قدری نزدیک بود که دیگر نمی‌توانستم تصمیم بگیرم یا کاری انجام دهم.

خدایا! نکند دیوانه باشد! نکند مرا ببیند!... ترس عجیبی وجودم را فراگرفت. صدای تپش‌های قلبم شنیده نمی‌شد. هیچ‌چیزی از خودم را احساس نمی‌کردم! انگار قرار بود چند لحظه بعد، نفس‌هایم هم تمام شود و برای همیشه تمام شوم. تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که فقط چشم‌هایم را ببندم و نفس‌هایم را حبس کنم تا زمان بگذرد و لحظه‌ای بعد، به چند ثانیه دیگر پرتاب شوم. اما سختی عبور از یک لحظه نامعلوم به لحظه نامعلوم بعدی، طاقت‌فرسا و شکنجه‌گر است!... راهی نداشتیم، مجال فکر کردن هم نداشتیم. با چشم‌های بسته و نفسی که در سینه حبس کرده بودم به دیوار چسبیدم.

صدای قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. مورچه‌ای شده بودم تا در تَرَکِ خیابان پنهان شوم! ای کاش اصلاً نبودم!... ناگهان بوی عطری خاص را احساس کردم. آری همان عطری بود که در بیمارستان، وقتی کنار دیوانه بودم، از پیراهن و لباس‌های کهنهٔ دیوانه استشمام کرده بودم. تنها چند قدم با من فاصله داشت! آه که این چند ثانیه به اندازه چند قرن می‌گذرد!

چشم‌هایم هنوز بسته بود، صدای قدم‌ها را دقیقاً کنارم احساس کرد: احتمالاً مرا شناخته است و روبه‌رویم است. آه خدای بزرگ! بهتر است چشم‌هایم را باز کنم، هر چه می‌خواهد بشود، بشود!... گاهی بهترین راه این است که بدون ترس از این‌که چه خواهد شد، چشم‌ها را باز کرد و ویرانی و زخم‌های عشق را در آغوش کشید. حتی اگر قرار باشد لحظه‌ای بعد انسان بمیرد و تمام شود.

بین زمان و مکان، معلق‌شده بودم. دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم. تمام قدرتم را جمع کردم و چشم‌هایم را گشودم... اما او را ندیدم! کسی روبرویم نبود!... به اطراف نگاه کردم، او را دیدم که با فاصله زیادی از من قدم برمی‌داشت و می‌رفت. شاید متوجهٔ حضور من شده اما به روی خودش نیاورده است. اما نه! اگر مرا دیده بود حتماً مرا می‌شناخت و می‌ایستاد. احتمالاً اصلاً مرا ندیده است. آری! او چنان غرق در جهان زیبای خویش است که حضور انسان‌ها و موجودات مزاحم اطراف خود را احساس نمی‌کند و آن‌ها را نمی‌بیند!

به همهٔ جهان دیوانه حسادت می‌کردم: به مادرش، به گربهٔ زخمی و بچه‌هایش، به آن دو جوانی که موسیقی می‌نواختند، به کتابخانه، حتی به آن تکه‌آشغال‌هایی که از کف خیابان برمی‌داشت هم حسادت می‌کردم! به همهٔ چیزهایی که آن‌ها را می‌دید و آن‌ها را زندگی می‌کرد، حسادت می‌کردم.



چقدر ما آدمیان خودمان را بزرگ می‌پنداریم! در حالی که گویا اصلا وجود نداریم!

سراسیمه بلند شدم و به دنبالش راهی شدم. متوجه شدم که به جز نان و سبزی، چیز دیگری هم در دست دارد. با دقت که نگاه کردم متوجه شدم کتاب است. آری به خاطر همین به کتابخانه رفته بود!... کاش زودتر به خانه برگردد تا مهمانش شوم و با او حرف بزنم. اما از چه بگویم؟... به راستی که نمی‌دانستم باید از چه حرف بزنم... اما نه! حتما باید با او گفتگو کرده و از او بپرسم که چگونه می‌تواند در میان دردها، چنین عاشقانه نفس بکشد و زندگی کند؟! من تشنه فهمیدن بودم. به دنبال سرچشمه می‌گشتم. به دنبال دلیل... غرق در خیالاتی که ساعت‌ها بود با آن‌ها دست به گریبان شده، همچنان پشت سر دیوانه راه می‌رفتم. به خیابان اصلی که رسید، ناگهان چند لحظه ایستاد و سپس به سمت دیگر خیابان رفت. اما مسیری که دیوانه می‌پیمود مسیری نبود که به خانه مادرش می‌رفت... مگر نمی‌خواهد به خانه مادرش برود؟!... هرگاه از خودم سوالی می‌پرسیدم یا در مقابل تردیدی قرار می‌گرفتم، دوباره خستگی را در استخوان‌ها و گوشت و رگ‌هایم احساس می‌کردم. نمی‌دانستم قرار است به کجا کشیده شوم؛ آه خدایا!...

ایستادم. هوا کاملا تاریک شده بود و باد می‌وزید و دانه‌های باران آمیخته به برف، زیر نور قرمز چراغ‌های برق، تماشایی شده بودند... دیوانه عرض خیابان را طی کرد و به آن طرف خیابان رسید. با حفظ فاصله، حرکت کردم. خسته بودم. حتی خسته از این‌که فکر کنم می‌خواهد به کجا برود! گویی از فکر کردن هم عاجز شده‌ام! تصمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم و فقط راه را ادامه دهم...

مسیرش به سمت قبرستان قدیمی شهر بود. جایی که چندبار، از نزدیکی آن عبور کرده بودم. قبرستانی بزرگ و قدیمی در حاشیه شهر با خانه‌هایی

گلی و متروکه. ترسیدم! نمی‌دانم به چه دلیل، اما ترسیدم! انگار هنوز هم کمی در مورد او تردید داشتم. با وجودی که تمام چیزهایی که از او دیده بودم، برخلاف ترس و تردیدهام بود، اما اکنون این ترس و تردیدها، هر لحظه در وجودم بیشتر قوت می‌گرفت. شاید دلیل ترس و نگرانی‌هایم، وقوع اتفاق وحشتناکی برای خودم نبود، بلکه بیشتر به این خاطر بود که مبدا در این لحظات پایانی، چیزی از او ببینم که وادارم کند من هم شبیه دیگران بپذیرم که او عقلش را از دست داده و دیوانه است!... آری! به همین دلیل می‌ترسیدم! آدمی گاهی به خاطر خودش - به خاطر مرگ و زندگی خویش - نمی‌ترسد! نمی‌ترسد از تنهاماندن یا از زندگی نکردن در آغوش معشوق! بلکی آدمی ممکن است از این بترسد که چیزی یا کسی که روبه‌روی اوست، هر چیزی یا هر کسی باشد جز آن چه که فکرش را می‌کند...

هوا کم‌کم داشت طوفانی می‌شد. فاصله‌ام را با او کم کردم تا میان طوفان و باران گمش نکنم. روانهٔ درب یکی از خانه‌ها شد، بدون لحظه‌ای مکث و حتی بدون اینکه کلید را در قفل درب بیاندازد، درب را کمی فشار داد. سر جای خودم ایستادم. تصمیم گرفتم همان‌جا بایستم تا دیوانه از آن خانه نیز خارج شود. خانه‌ای بود از همان خانه‌های کاه‌گلی قدیمی، با حیاطی که دیوارهایش شبیه دیوارهای خانه‌های شیراز است. همان خانه‌هایی که همیشه برایم احساس آرامش عجیبی به همراه داشت. قسمتی از دیوار ریخته بود و از همان‌جا می‌توانستم به راحتی داخل حیاط را ببینم. لامپ کوچکی در وسط حیاط سوسو می‌زد. بارش برف و باران هر لحظه بیشتر می‌شد و نور چراغ را بی‌جان‌تر می‌کرد و من همچنان منتظر بودم...

ناگهان بویی آشنا احساس کردم. بویی که مرا به گذشته می‌برد. یادم می‌آید در کودکی وقتی باران می‌بارید، سراسیمه خود را به کوچه‌های خاکی با خانه‌های کاه‌گلی می‌رساندم. بوی خوش باران و کاه‌گل خیس خورده، همیشه برایم لذت‌بخش‌ترین عطر را داشت. بوی کودکی‌ام!... عجیب بود که

من این احساس را سال‌های سال، فراموش کرده بودم! آه! لعنت به زندگی ماشینی شهری که احساسات کودکی را از یادمان می‌برد و بی‌رحمانه آن را - و شاید ما را - می‌کُشد...

کم‌کم داشتم به خاطر سرما و طوفان، گرمایی که از ساعت‌ها پیاده‌روی در وجودم جمع شده بود را از دست می‌دادم. زانوهایم شروع به لرزیدن کرد. زیر باران، سرتاپا خیس و خسته، به انتظار نشستم...

انتظار، انتظار و باز هم انتظار! انتظاری که شاید لذت‌بخش‌ترین درد انسان باشد! به ساعت نگاه کردم، نیم‌ساعتی می‌شد که دیوانه به داخل آن حیاط رفته بود... باید تا الان برمی‌گشت! چرا مادرش را تنها گذاشته و به این‌جا آمده؟! آن هم در این شب سرد زمستانی! شاید هم برای دیوانه اتفاق بدی افتاده است؟ شاید به کمکم نیاز دارد!... آه که چقدر از این شاید و اما و اگرها خسته بودم! مردد بودم که بروم و در بزنم یا باز هم به انتظار بمانم!

در همین حین متوجه شدم شخصی قدم‌زنان به طرفم می‌آید. نزدیکم که شد سلام کردم: «ببخشید آقا، من ساعت‌هاست پی یک آدرس می‌گردم. یکی از دوستان قدیمی من است که سال‌هاست از او بی‌خبرم. خانه‌اش در همین حوالی بود.» و به طرف خانه‌ای که دیوانه وارد آن شده بود اشاره کردم و ادامه دادم: «احساس می‌کنم همین خانه باشد، شما نمی‌دانید صاحب این خانه کیست؟»

به طرف خانه نگاه کرد، چند لحظه سکوت کرد و پرسید: «دوست شما مشکلی نداشت؟! منظورم این است که سالم بود؟!»

نمی‌دانستم چه بگویم، بی‌اراده گفتم: «مدت‌هاست از او بی‌خبرم... چطور؟!»

- «اگر دوست شما سالم است، پس آدرس را اشتباه آمده‌اید!» سپس با نوک کفش، سنگی را پای دیوار گلی پرتاب کرد و ادامه داد: «اینجا خانهٔ یک دیوانه است. بهتر است بروید و این موقع شب هم این‌جا نمانید!»

با شنیدن حرفش، دیگر نتوانستم حتی پاسخ خداحافظی‌اش را بدهم... اگر اینجا خانهٔ دیوانه است، پس آن خانه‌ای که مادرش در آن‌جا زندگی می‌کند، چیست؟! نکند اصلاً آن پیرزن، مادر دیوانه نیست؟!... احساس وحشتناک سرما و خستگی و سردرگمی، تسخیرم کرد. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و چندبار از اعماق وجود آه کشیدم... به دیوار تکیه دادم. باران به شدت می‌بارید و از سر و رویم جاری شده بود. پس از ساعت‌ها تعقیب و پیاده‌روی، گم‌شدن میان احساسات تازه و گاهی نامطمئن، تگه‌تگه شدن از هیاهوی درون، مقایسه کردن، قضاوت کردن، خشمگین شدن و لبخند زدن، درد کشیدن و لذت بردن، حالا به خانهٔ دیوانه رسیده بودم اما می‌خواستم چه کار کنم؟!... چیزی به ذهنم نمی‌رسید. تنها چیزی که احساس می‌کردم خستگی، ضعف و گرسنگی بود. مدت زیادی بود چیزی نخورده بودم. تردی‌ها و این‌که: باید بروم یا بمانم، تمام جانم را تسخیر کرده بود. اما می‌دانستم نه توان ماندن دارم نه رغبتی به رفتن!

در گذشته چنین نبودم. از هر چیزی به‌سادگی می‌گذشتم. برایم ماندن و رفتن اهمیتی زیادی نداشت. اما اکنون نه!...

گویا پاها و روحم را به این خیابان و سرما و بارانش زنجیر کرده بودند! آه... خوشا به حال آن‌هایی که بی‌دغدغه می‌روند! ماندن گاهی کشنده است! گاهی نیز، ماندن حتی اگر به مرگ هم ختم شود، می‌ارزد! زیرا می‌دانی اگر هزاران کیلومتر هم فاصله بگیری و دورتر بروی، روح و جسم و احساس و سایه‌ات، پشت‌سرت جا می‌ماند... نه من نمی‌توانم خودم جای دیگری باشم و روحم جای دیگری! باید در می‌زدم! خب در می‌زنم و دیوانه درب را باز

می‌کند، بعد چه کار خواهم کرد؟ چه بگویم؟!... نه نمی‌توانستم با او روبرو شوم... از طرفی، اگر در نزنم و اینجا بمانم هم از سرما و گرسنگی و خستگی از حال می‌روم. دستم را بی‌اراده روی شانه‌ی خودم گذاشتم و به خودم گفتم: «بدون اینکه به چیزی در حال و آینده فکر کنی، برو و در بزن!»... کم‌کم داشتم مالیخولیایی می‌شدم... یا چیزی دیگر... نمی‌دانم... انگار در دنیا تنها کسی و چیزی که داشتم خودم بودم! هیچ‌وقت این‌گونه خودم و تنهایی‌ام را احساس نکرده بودم! با تردیدی بی‌پایان، به سوی درب قدم برداشتم... احساس می‌کردم تمام شده‌ام یا این‌که اصلاً وجود نداشته‌ام که تمام بشوم!...

لحظاتی بعد دستم را بلند کردم و به درب خانه کوبیدم... و باز هم محکم‌تر...

حالت جنون را در خودم می‌دیدم. تمام هستی‌ام را به کمک طلبیدم بودم: روحم، جسمم، گذشته‌ام و حتی آینده‌ام را التماس می‌کردم تا در گذر از این لحظه، مرا یاری دهند. لحظه‌ی بعد، بدون ترس و دلهره فرا می‌رسد، چه با شکست و چه پیروزی! اما در این حالتی که من در اعماق آن گیر کرده بودم، نه شکست معنایی داشت و نه پیروزی! حالتی که واژه‌ای برای بیان آن پیدا نمی‌شود... ترسیدم این خیالات مانع تصمیمی که گرفته بودم بشود. بر روی هر فکری که در درونم بود خط کشیدم و دوباره محکم‌تر از قبل در زدم. راهی جز این نداشتم...

صدای قدم‌هایی را شنیدم که از داخل حیاط شنیده می‌شد. چند قدم به عقب برگشتم و از درب فاصله گرفتم. از خودم پرسیدم: چه خواهد شد؟ چه بگویم؟ باید حرفی یا بهانه‌ای داشته باشم؟ آه! اصلاً چرا در زدم؟!... با تمام تارهای اعصابم، قدم‌هایی را که از آن سوی درب به سمتم می‌آمد احساس می‌کردم و حس می‌کردم با هر قدم، یک تکه از وجودم تَرَک می‌خورد. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آغاز دنیای جدید یا تمام شدن دنیا؟ زندگی است یا

مرگ؟ چنان غرق چنین افکار بودم که حس می‌کردم اگر جزئیات آن را زمانی برای کسی شرح دهم، مرا هم دیوانه بپندارند و از جامعه انسانی همچون یک تکه زباله، دورم بیندازند! آری، هر چیزی را که نفهمند، طرد می‌کنند!...

درب خانه باز شد...

دیوانه با همان موهای ژولیده، خراش‌های صورت، خط‌های زیر چشم، گونه‌های سوخته و آرامشی که از عمق چشم‌هایش بیرون می‌آمد، روبرویم ظاهر شد... من به او خیره ماندم... و او به من... قدرت فکر کردن به این‌که چه بگویم و چه کاری باید انجام دهم را نداشتم. حتی نای ایستادن هم نداشتم. به حالت عجیبی دچار شده بودم. دیگر نه خودم را احساس می‌کردم، نه او را! چشم‌هایم بی‌اراده بسته شد. دانه‌های باران بر وجود خسته‌ام تازیانه می‌زد...

ناگهان طنین بیانِ واژه‌های آرامش‌بخش، گوش‌هایم را نوازش کرد. احساس کردم با شنیدن این واژه کوتاه، زندگی از راه گوش‌ها، پوست، دهان، بینی و موهای خیس‌م به درونم جاری شد و خون منجمدشده‌ام را دوباره در رگ‌هایم جاری ساخت... با شنیدن این صدا، قلبم شروع به تپیدن کرد. احساس کردم از گور بلند شده‌ام. با چشم‌های بسته، واژه‌های ادا شده را در تمام وجودم مرور کردم:

- «خسته‌اید؟»

آری دقیقاً همین را شنیدم... و بعد از چند لحظه دوباره تکرار کرد:  
«خسته‌اید جناب دکتر؟!»

چقدر این صدای آرام، به دلم نشست! احساس کردم خودم هستم که با خودم حرف می‌زنم! روبه‌روی خودم ایستاده‌ام و می‌پرسم: «خسته‌ای؟»

خسته‌ای دکتر؟!... شاید از ضعف و خستگی و هذیان بود که این واژه‌ها را می‌شنیدم! مگر دیوانه، لال نبود؟! دیگر نباید به قضاوت‌هایم، فکرهایم و سوالاتم بها می‌دادم! شاید هم باید به دنیای جدیدی که در آن حضور پیدا کرده بودم، سلام می‌کردم! هنوز چشم‌هایم بسته بود که دوباره همان صدا را شنیدم: «حتما خسته‌اید... از رنگ‌روی‌تان پیداست دکتر. لباس‌های‌تان هم خیس است!»

نمی‌توانستم حتی یک کلمه حرف بزنم: ساکن در زمان و مکان! منی که ساعت‌ها، پشت‌سر دیوانه راه می‌رفتم و با خودم و او حرف می‌زدم، حال که به او رسیده بودم دیگر چیزی برای گفتن نداشتم! احساس می‌کردم جای‌مان در دنیا تغییر کرده است: من او شده‌ام و او من! ناگهان تمام هستی‌ام در سکوت فرو رفت... آری، گاهی انسان در لحظاتی حضور می‌یابد که می‌فهمد حرف زدن، بی‌معنی‌ترین و تهی‌ترین کار جهان است!...

صدای درب را شنیدم که به طور کامل باز شد: «بفرمایید داخل جناب دکتر...»

چشم‌هایم را گشودم. درب باز بود و او با احترام، با اشاره دست و ادای کلمات مرا به خانهاش دعوت می‌کرد... تشویش و دلهره‌ام کمتر شد. بدون این‌که حرفی بزنم، وارد حیاط شدم. چند قدم نرفته بودم برگشتم او را نگاه کردم. پشت‌سرم، درب را بست و همراهی‌ام کرد. نگاهم به درب بدون قفل بود که بعد از بسته‌شدن، دوباره باز شد. اما او اعتنایی نکرد و به دنبالم آمد...





وسط حیاط که رسیدم ایستادم، اجازه دادم جلوتر برود. آهسته گفتم: «از این طرف جناب دکتر. بفرمایید...» به قدم‌هایش خیره شدم. به قدم‌هایی که ساعت‌ها زیادی مرا در به‌در کوچه‌ها و خیابان‌ها کرده بود...

در همین حین که پشت‌سر دیوانه قدم برمی‌داشتم، با دقت به همه‌چیز نگاه کردم: دیوارهای گلی و حوض وسط حیاط، باغچه‌ای کوچک در سمت چپ با گل‌هایی به رنگ زرد و سرخ. در فصل زمستان و در این سرمای وحشتناک، چطور این باغچه این‌چنین شاداب و بهاری است؟! شاید دیوانه آن‌قدر به آن‌ها مهربانی کرده است که در این فصل سرما هم شکوفا شده‌اند! انگار به آدم لبخند می‌زنند و از حال خوب‌شان می‌گویند!

هر سؤالی که از خودم می‌پرسیدم - شبیه تمام هیاهوها و سوال‌هایی که طی ساعت‌های گذشته در درونم شکل می‌گرفت - در انتها باز هم به دیوانه می‌رسیدم! انگار جواب تمام سوال‌های جهانم، تنها دیوانه بود! آری! گل‌ها در این سرمای زمستان، آن‌چنان کنار دیوانه، لبریز از زندگی‌اند که زمستان را احساس نمی‌کنند! محبت، زمستان را احساس نمی‌کند! محبت، گردش زمان - گرما و سرما - را احساس نمی‌کند! محبت که باشد، در تاریک‌ترین شب‌ها، زیر شلاق سخت‌ترین تازیانه‌ها، شکوفه می‌دهی و لبخند می‌زنی!...

دیوانه به درِ ورودی خانه رسید. آن را باز کرد: «هوا سرد است و لباس‌های‌تان خیس شده... زودتر به داخل خانه بیاید جناب دکتر... بفرمایید... خانه متعلق به شماست...»

من هنوز هم حتی یک واژه از دهانم خارج نشده بود... تنها می‌توانستم تماشا کنم و حس کنم... قادر به حرف زدن نبودم... مسئله‌ای که در طول سال‌های گذشته زندگی‌ام، کاملاً برعکس بود! در گذشته فقط حرف می‌زدم، دریغ از این که چیزی را احساس کنم! خوشا به حال آن‌هایی که در سکوت زندگی می‌کنند! حرف نمی‌زنند اما همه چیز را احساس می‌کنند! حتی خوشا به حال آن‌هایی که اگر خودشان هم چنین نیستند، دست کم در کنارشان چنین کسی را دارند!

دیوانه کنار در ایستاده بود. ناگهان همان لبخند آرام که بارها در میان بدترین احساسات و ساعت‌های خستگی، مرا سرپا نگه می‌داشت، کنج لب‌هایش نمایان شد: «نکند خانه فقرا را لایق قدم‌های‌تان نمی‌دانید جناب دکتر؟! مخصوصاً اگر آن فقیر، دیوانه هم باشد!...» لبخندش بیشتر شد و هر چه بیشتر لبخند می‌زد تلخی‌ها و خستگی‌های درونم همچون هاله‌ای نامرئی، محو می‌گردید...

از کنارش عبور کردم و به داخل خانه رفتم. کفش‌هایم خیس و گل‌آلود بود. آن‌ها را بیرون، در یک گوشه گذاشتم. گفت: «به موقع هم تشریف آوردید، می‌خواستم شام بخورم...»

هنوز ننشسته بودم. به دیوارهای خانه نگاه کردم. دیوارهای قدیمی و پُر از ترک‌هایی که برخی از آن‌ها را ترمیم کرده بود و رنگ‌شان با رنگ دیوار هم‌خوانی نداشت! سقف خانه هم همین‌طور بود. خانه‌ای کاملاً قدیمی؛ با این‌که در و دیوار و سقف خانه عمرشان را کرده بودند، چیزی که برایم

عجیب بود تمیزی و بوی خوشِ خانه بود! نگاهم به قالی و موکت‌ها دوخته شد که بسیار کهنه و وصله‌دار بودند، اما حتی یک ذره آشغال کوچک یا گرد و غبار روی آن‌ها دیده نمی‌شد! این یعنی که در این خانه محقر فقیرانه، زندگی به شدت جریان دارد!

ناگهان ایستادم. مانده بودم که چه کاری باید انجام دهم! مانده بودم که چرا اصلاً وارد این خانه شده‌ام! در همین فکرها بودم که به رویم لبخند زد: «به قصر پادشاهی دیوانه خوش آمدید جناب دکتر!»

نگاهش کردم و من هم لبخند زدم و در دلم گفتم: «تو پادشاهِ مَسْتِ قصرِ خویشی و من برده‌ای عاشق و سرگردان...» انگار که نمی‌توانستم از حنجره و زبانم استفاده کنم! تنها چیزی که قادر به انجامش بودم نگاه کردن بود و مرور آن در درونم! نگاه کردن به همه‌چیز: به دیوانه، به ترک‌های دیوار و سقف، به هرچیزی جز خودم! انگار که قرن‌ها بود خودم را فراموش کرده بودم! مطلقاً خودم را احساس نمی‌کردم!

دیوانه با صدایی آرام گفت: «از این طرف بیاید جناب دکتر. دست و صورت‌تان را بشویید تا من هم شام را آماده کنم...» و سپس حوله‌ای به دستم داد.

دست‌شویی در کنج خانه بود. متوجه شدم که این خانه، فقط یک اتاق بزرگ دارد که با یک دیوار کوتاه - که احتمال دارد خود دیوانه آن را ساخته بود- به دو بخش تقسیم شده و اتاق دیگری هم وجود ندارد!

طرف دست‌شویی رفتم، شیر آب گرم را باز کردم، سرم را زیر آب بردم و چند لحظه‌ای به همان حالت ماندم. احساس می‌کردم که تمام مویرگ‌های سرم خشک شده‌اند و ساعت‌هاست که هیچ خونی در آن‌ها جریان نداشته است! دوباره دچار حالت عجیبی شدم: چه بر سرم آمده؟... کجا هستیم؟... چه

می‌کنم؟... این جا کجاست؟!... اصلا این مرد کیست؟... چیست؟!... و علامت‌سوال‌های زیادی که همراه با تردید و ترس، دوباره درونم را تسخیر می‌کرد. تنها چیزی که می‌توانستم عمیقا احساس کنم خستگی و خستگی بود. چندین بار به خودم گفتم: «خسته‌ام، خسته‌ام، دیگر پرسش و تردید بس است!»... ناگهان صدای دیوانه را شنیدم: «تشریف بیارید جناب دکتر شام آماده‌است...» سرم را از زیر شیر آب بیرون کشیدم...

صورت و موهایم را با حوله خشک کردم. دستی به موهایم کشیدم و به‌طرف نشیمن اتاق برگشتم. سفره را پهن کرده و غذا را روی آن چیده، و خودش منتظر من، سرپا ایستاده بود.

کنار سفره نشستیم. دیوانه هم روبرویم نشست. سفره پارچه‌ای که مرا به یاد سفره‌های مادر بزرگم می‌انداخت. سفره‌ای با همان نقش و رنگ‌های اصیل ایرانی، مقداری نان، همراه با سبزی و کمی پنیر روی سفره گذاشته بود: «میل کنید جناب دکتر...»

با این که سال‌ها بود که همیشه و تا جای ممکن، غذاهایی گران‌قیمت و چرب‌و‌گرم خورده بودم، اما این سفره و غذای ساده‌ای که روی آن گذاشته شده بود، احساس لذت عجیبی در من ایجاد می‌کرد. احساس می‌کردم این غذا، لذیذترین غذایی است که قرار است برای اولین و آخرین بار در زندگی‌ام، طعم آن را بچشم! حال عاشقی را داشتم که قرار است اولین و آخرین بوسه را از معشوق خود بستاند!

چیزی که برایم عجیب بود این موضوع بود که در دیوانه، حالت شرم یا خجالت ندیدم! مثلا از این که غذا مختصر است ناراحت باشد یا در چهره‌اش حالت عذرخواهی نمایان شود؛ یعنی همان چیزی که در خیلی از ما انسان‌ها وجود دارد! حالتی که خیلی از مردم، موقع ورود مهمان ناخوانده برای‌شان به

وجود می‌آید. اما در دیوانه هیچ‌گونه اثری از چنین حالاتی وجود نداشت؛ بلکه برعکس، همچون یک پادشاه قانع و ثروتمند، با آرامش روبرویم نشسته بود.

دستم را به طرف نان‌ها بردم، نگاهم به پلاستیک کوچکی افتاد که در آن، قدری ریزه‌نان بود. تکه‌ای از نان را جدا کردم، مقداری پنیر و سبزی درون آن گذاشتم و به دهان گرفتم. عطر لذت‌بخش ریحان و نعنا تمام درونم را معطر ساخت. ناگهان متوجه دیوانه شدم که چشم‌هایش بسته بود و چیزی زمزمه می‌کرد. احساس کردم قبل از شروع غذا، نیایش و دعا می‌خواند. زمزمه‌اش که تمام شد چشم‌هایش را باز کرد و شروع به خوردن غذا کرد.

کاملاً حالت‌هایش را زیر نظر داشتیم، با آرامش و لطافت خاصی، نان و سبزی و پنیر را کنار هم قرار می‌داد و آن را در دهان می‌گذاشت. حتی در خوردن غذا هم عاشقانه رفتار می‌کرد. طوری که آدم احساس می‌کرد با نان و سبزی و پنیر هم حرف می‌زند و از زندگی و عشق می‌گوید! دلم می‌خواست تا ابد، کنار سفره‌اش می‌نشستم و او را تماشا می‌کردم که ناگهان دست از غذا کشید و گفت: «موقع غذا خوردن نباید به چیزی فکر کرد. باید لقمه‌ها را با لذت تمام در دهان گذاشت و با جسم خویش حرف زد. باید از جسم، به خاطر این‌که تا به امروز در کنارمان مانده تشکر کرد. باید جسم را، به خاطر تمام روزها و سال‌های سختی که پشت سر گذاشته است، به خاطر سرما و گرما و گرسنگی و خستگی که نصیبش شده و هنوز هم با محبت همراهی‌مان می‌کند، بوسید. باید به خاطر تمام خسارت‌هایی که گاهی به دلیل عدم آگاهی یا حتی با آگاهی به او وارد کرده‌ایم، از او عذرخواهی کنیم. باید ادای دین کنیم.»

در فکر فرورفتم... عجیب بود!... در گذشته هرگز به این موضوع با جدّیت فکر نکرده بودم!... با حیرت تمام به دیوانه خیره شده و به حرف‌هایش گوش می‌دادم. تمام واژه‌هایش بعد از این که از زبانش جاری می‌شد، در تمام وجودم تکرار می‌گشت و انگار که تمام اعضای بدنم آن‌ها را با صدایی آرام و دلنشین می‌خواندند.

دوباره با لبخند نگاهم کرد: «آری موقع خوردن غذا نباید به چیزی فکر کرد جز همین موضوع!» و سپس دست تَرَک خورده‌اش را در هم مشت کرد و روی زانویش گذاشت و به سفره خیره ماند، آهی کشید و ادامه داد: «اما نه... گاهی نمی‌شود! مگر می‌شود به کودکانی که در یمن، در سوریه، افغانستان، آفریقا و در همین محله‌های فقیرنشین خودمان هستند، فکر نکرد؟! کودکانی که از شدت گرسنگی، شکم‌های‌شان به پشت‌شان چسبیده و مادرهایی که از فرط فقر، سینه‌های‌شان قطره‌ای شیر ندارد! مادرانی که در این شب‌های تاریک و سرد، به جای شیر، برای نوزادان‌شان لالایی می‌خوانند تا به خواب بروند! بچه گرسنه است و آرام نمی‌گیرد! و مادر گرسنه هم هر دم لالایی را با صوت زیباتری می‌خواند تا بلکه نوزادش به خواب برود!» مکث کوتاهی کرد و دوباره آهی کشید: «به عقیده من زیباترین و ترازودی‌ترین موسیقی جهان، لالایی عاشقانه مادرانی گرسنه است که در گهواره آغوش‌شان، برای کودکان گرسنه خود زمزمه می‌کنند.»

غرق افکارش شده بودم، ناگهان با کلامش به خودم آمد: «اوه... مرا ببخشید جناب دکتر... اصلا حواسم نبود. احتمالاً ناراحت‌تان کردم، معذرت می‌خواهم... فراموش کردم که حین خوردن غذا نباید حرف زد!»

نگاهش کردم. لبخند زد. لبخندی از جنس لبخندهایی که مخصوص خودش بود و می‌توانست انسان را در وحشتناک‌ترین لحظات زندگی حتی در آخرین نفس‌های زندگی - آرام کند... من هم لبخند زدم...

چند دقیقه‌ای طول کشید تا شام خوردیم. تگه‌نانی را که باقی‌مانده بود، درون یک سبد پارچه‌ای کوچک گذاشت. خُرده‌نان‌های روی سفره را هم با دستش جمع کرد و درون پلاستیک کوچک ریخت و زیر لب زمزمه کرد: «این هم از غذای پرنده‌ها...» با تعجب نگاهش کردم، لبخند ریزی زد: «نشنیدید که شیخ خرقان گفته است: هر که در این سرا درآید، نانش دهید، آبش دهید و از ایمانش می‌رسید! چه آن‌کس که به درگاه باری‌تعالی به جانی ارزد، البتّه بر خوان ابوالحسن به نانی ارزد!»...

آن لحظه، احساس آرامشی عمیق توام با عشق و شادی درونم پدیدار شد. از این‌که من هم سهمی از این عشق و جهان دیوانه داشتم خوشحال بودم. رفته‌رفته انگار دیگر آن احساس حسادتم به جهان او و آن‌چه که در اطرافش می‌دید و آن را زندگی می‌کرد، از بین می‌رفت...

سفره را به شکل منظمی جمع کرد و روی هم گذاشت. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و از آن‌جا صحبت‌هایش را ادامه داد: «معمولا موقع خرید از مغازه‌دارها تا جایی که ممکن باشد نایلون و پلاستیک نمی‌گیرم و استفاده نمی‌کنم. به‌طور کلی از چیزهایی که یک‌بار مصرف هستند دوری می‌کنم! حتی آدم‌های یک‌بار مصرف! آن‌هایی که خودشان و دیگران را فقط برای یک‌بار می‌خواهند! چنین زباله‌ها و آدم‌هایی برای زمین عزیز ما، زیان‌های زیادی دارند.»

از آشپزخانه برگشت. پلاستیک نان‌ریزه را جمع کرد و آن را داخل کُمّدی که یک طرف اتاق بود گذاشت. هنگامی که می‌خواست درب کُمّد را

ببندد، متوجّه تعدادی کتاب درون قفسه‌های گُمُد شدم. دربِ گُمُد را بست  
اما گُمُد هم شبیه درب حیاط خانه‌اش قفل نداشت و بعد از چفت کردنش،  
دوباره نیمه‌باز ماند.



حالا دیگر خستگی و گرسنگی‌ام از بین رفته بود و احساس سبکی می‌کردم. هر بار که حرفی می‌زد، کشش بیشتری نسبت به او و خانه‌اش در خودم احساس می‌کردم و آرام‌تر می‌گشتم. به خودم که آمدم متوجه شدم از لحظه ورودم، در سکوت فرورفته‌ام. همه چیز را در درونم احساس می‌کردم: با خودم، با دیوانه، با همه جهان اطرافم، در درونم حرف می‌زدم بدون این که واژه‌ای بیان کنم. اصلاً انگار زندگی حقیقی هم همین است! جهانی لبریز از احساسات و واژگان، زندگی در درون و سکوت مطلق جهان بیرون!

احساس می‌کردم چیزی ندارم که درباره آن برایش سخن بگویم. جالب این بود که او انگار به این که هیچ حرفی نزده‌ام، اهمیتی نمی‌داد و یا اصلاً متوجه آن نشده بود... رو به من کرد: «شما کمی استراحت کنید تا من هم آشپزخانه را تمیز و مرتب کنم.»

در یک لحظه قفل دهانم باز شد: «اجازه بدهید کمک‌تان کنم...» صدای خودم را که شنیدم احساس غریبگی کردم. انگار آن را نمی‌شناختم. کاملاً برابیم بیگانه بود! ادامه دادم: «بالاخره بدون اطلاع و سرزده وارد خانه شما شدم. دوست دارم کمک‌تان کنم...»

لبخندی زد: «خانه من؟!»

- «بله... مگر این‌جا، خانه شما نیست؟!»

- «چرا جناب دکتر!... اما منظورم چیز دیگری بود... خانه من؟! مالکیت نه!... احساس مالکیت، زندان و سیاه‌چال بنا می‌کند و آدمی را زندان‌بان خویش می‌سازد! نه! هرگز!... من مالک هیچ چیزی نیستم! من مالک چیزی در دنیای بیرونی نیستم! اصلا مگر دنیایی در بیرون از خویش هم وجود دارد؟! انسان تنها مالک احساسات خویش است و بس...» لبخندی آرام روی لب‌هایش نشانند و وارد آشپزخانه شد.

دوباره وارد مقایسه شدم. مقایسه احساسات و عقاید با احساسات و عقاید دیوانه. هیچ‌گاه چنین عمیق به حس مالکیت فکر نکرده بودم. احساس مالکیت نسبت به خانه‌ام، ماشینم، همسرم، لباس‌هایم، تمام داشته‌هایم... و خودم!... آه که لحظات زیادی از عمرم را در سیاهی زندانی که مالکیت‌ها برایم ساخته بودند، گذرانده‌ام! آری! یکی از تگه‌های زنجیری که دست‌وپایم را به تلخی‌ها بسته بود، همین احساس شدید مالکیت بود! بیشترین احساس شرمساری‌ام از احساس مالکیت‌هایم، نسبت به همسرم بود. آن‌طور که من می‌خواستم لباس می‌پوشید، غذا می‌خورد و با آدم‌هایی که من دوست داشتم ارتباط می‌گرفت. حتی خانه را آن‌گونه که من می‌خواستم تزئین می‌کرد و گاهی چنان پیش رفته بودم که پذیرفته بود آن‌گونه که من می‌خواستم باید فکر کند! سال‌ها بود که به خاطر عدم آگاهی من، زندگی‌اش را این چنین گذرانده بود! آه... حتی یک‌بار هم شکوه نکرد! وای بر من! چه سال‌هایی که روز و شب می‌شکست و دم نمی‌زد! کاش همین لحظه در کنارم حضور داشت تا به او می‌گفتم که اشتباه بوده‌ام، اشتباه زیسته‌ام، اشتباه اندیشیده‌ام و عاشقانه‌هایم و احساساتم هم اشتباه بوده... تمام آن‌چه که برایش بوده‌ام اشتباه بوده... آیا مرا می‌بخشید؟ آری باید با او صحبت کنم و بگویم که دیگر همچون گذشته نخواهم بود...

به دیوانه نگاه کردم. مشغول مرتّب کردن آشپزخانه بود. دوباره به اطرافم خیره شدم: به فرش کهنه، در و دیوار و همه چیز. همه چیز جز خودم. دیوار روبرویم، تَرَک‌ها و سوراخ‌های زیادی داشت. یک نی شکسته در کنج دیوار آویزان بود و کمی آن طرف‌تر، چندین تصویر و عکس روی دیوار قرار داشت. شاید برای این‌که تَرَک‌های دیوار را بپوشاند یا شاید هم صاحب‌عکس‌ها را دوست می‌داشت! به جز عکس‌های روی دیوار، دو قاب عکس هم دیده می‌شد که در حقیقت قاب عکس نبودند! بلکه با چند چوب ساده، چهار طرف عکس‌ها را قاب گرفته بود. حقیقتاً زیبا بودند!

تعدادی از اشخاص داخل عکس‌ها، به نظرم انگار آشنا آمدند و این‌گونه تصور کردم که جای دیگری هم آن‌ها را دیدام. اما طبیعتاً به اسم، آن‌ها را نمی‌شناختم. در کنار عکس‌ها، کاغذی به دیوار چسبیده بود که روی آن مطالبی دیده می‌شد. احتمالاً خود دیوانه آن‌ها را نوشته بود. اما چون فاصله کمی زیاد بود، نمی‌توانستم نوشته‌ها را واضح بخوانم.

این طرف، در کنج اتاق، چند دست رختخواب و بالش، مرتب روی هم چیده شده بودند. روی آن‌ها پارچه‌ای سفید کشیده بود اما پارچه به اندازه کافی بزرگ نبود که بتواند همه آن‌ها را بپوشاند. وسط پارچه، یک طرح گل‌دوزی قدیمی و زیبا دیده می‌شد: تصویر دو کبک که سرشان را با بوسه و عشق در هم تنیده‌اند. خوب که فکر کردم، به خاطر آوردم که سال‌ها پیش، وقتی از دهاتی که ساکنانش قوم لُر بودند می‌گذشتم، برای استراحت، در آن ده توقف کوتاهی کردم. یکی از اهالی مرا به خانه‌اش دعوت کرد، داخل آن خانه هم همین تصویر کبک‌ها را دیده بودم. یادم می‌آید، مرد روستایی مهربان، از کبک و جایگاه مقدس آن در فرهنگ لُر حرف می‌زد و می‌گفت کبک در تاریخ لُرها، نماد عشق است و گاهی هم نماد غم و فراق...

نگاهم را از روی رختخواب و کبک‌ها برداشتم و به سقف خانه خیره شدم. دقیقا بالای سرم در حال خراب‌شدن بود و جسته‌وگریخته چوب‌های قدیمی به‌کاررفته در آن، نمایان می‌شدند. سپس کمی چرخیدم تا به پشت‌سرم نیز نگاهی بیاندازم. یک پنجره وجود داشت. پنجره‌ای بزرگ، تنها پنجره این خانه قدیمی. اما چیزی که نبودش توجهم را جلب کرد، تلویزیون بود! در این خانه، تلویزیون وجود نداشت. فقط یک ضبط‌صوت در گوشه اتاق دیده می‌شد. یک گلدان کوچک هم روی ضبط‌صوت گذاشته بود.

در همین حین، دیوانه از آشپزخانه خارج شد، به طرف رختخواب و بالش‌ها رفت، بالشی برداشت و به طرفم آمد: «بفرمایید جناب دکتر. بالش را پشت‌سرتان بگذارید و تکیه دهید.»

اما پیشنهادش را رد کردم: «به‌اندازه کافی نشسته‌امم و خستگی‌ام رفع شده است. دوست دارم که در آشپزخانه به شما کمک کنم یا هر کار دیگری که دارید برای‌تان انجام دهم.»

لبخند زد: «نفرمایید. شما مهمان هستید. البته جز آن، همه کارها را از قبل انجام داده‌ام. کار خاصی نداریم... راحت باشید.»

پس از گفتن این جملات، به طرف ضبط‌صوت رفت. از داخل جعبه‌ای که کنار ضبط‌صوت بود یکی از نوارهای کاست را برداشت و داخل ضبط‌صوت گذاشت. سپس دکمه را فشار داد و آن را روشن کرد. صدای کمانچه بلند شد. این موسیقی را می‌شناختم و دوست داشتم: از کارهای استاد کلهر بود.

همچنان که مشغول لذت‌بردن از نوای موسیقی بودم، دیوانه بار دیگر به آشپزخانه رفت، مقداری آب درون کتری ریخت و آن را روی اجاق‌گاز گذاشت. سپس شعله را روشن کرد و از آشپزخانه خارج شد و یکسره به سمت بخاری رفت: «هوای خانه سرد شده... خَم شد. کمی دمای بخاری را

زیاد کرد. بعد بلند شد و آمد کنارم نشست: «گاهی که دمای بخاری را زیاد می‌کنم، به این فکر می‌کنم که نباید بیش‌از اندازه انرژی مصرف کرد. آیندگان هم به‌اندازهٔ ما از این سوخت‌های فسیلی سهم دارند. نباید آیندگان را از یاد ببریم! به‌جز این موضوع، برای هم‌دردی با بی‌خانمان‌ها هم که باشد، همیشه سعی می‌کنم دمای اتاق را زیاد گرم نکنم. بی‌خانمان‌ها، کسانی که در هرکجای این زمین پهناور، به‌دور از گرمای خانه و در تاریکی خیابان‌های سرد، تمام تن‌شان یخ‌زده و چشم‌های‌شان رو به آسمان است و مدام از خود می‌پرسند: پس این تاریکی کی تمام خواهد شد؟! خورشید کی طلوع خواهد کرد؟!... البته گاهی این موضوع نیز فراموشم می‌شود. به هر حال من هم یک انسان هستم! اما به محض اینکه دوباره این خیالات به سراغم می‌آید، با عجله به سمت بخاری می‌روم و دمای آن را کم می‌کنم تا حداقل کمی وجدانم آسوده باشد! این وجدان بدجور گریبان آدم را می‌گیرد! باور کنید جناب دکتر حتی بعضی شب‌ها آن‌چنان در فکر فقرا غرق می‌شوم که به احترام‌شان بخاری را روشن نمی‌کنم و در سرمای اتاق، گرسنه می‌خوابم و اشک می‌ریزم! کاش جز این غصه‌خوردن، کار بهتری از دستم ساخته بود تا برای‌شان انجام می‌دادم...» از عمق وجودش آه سردی کشید و ادامه داد: «این نهایت ظلم نیست که انسان باشی و نتوانی کاری انجام دهی؟! پس برای چه هستیم؟!»

به من نگاهی کرد و پس از یک سکوت کوتاه، کلامش را تغییر داد: «معذرت می‌خواهم جناب دکتر... زیاد پُرحرفی کردم. نمی‌توانم جلوی احساساتم را بگیرم و شما را هم تلخ‌کام می‌کنم، مرا ببخشید...» و بعد دوباره لبخند زد. از همان لبخندهایی که تمام زخم‌هایم را مرهم بود!

در همین حین، پرسید: «راستی شما چرا حرف نمی‌زنید؟ انگار خیال دارید اصلاً چیزی نگویید؟! البته من عادت سوال پرسیدن از آدم‌ها را کنار

گذاشته‌ام... خیلی کم پیش می‌آید که سوالی بپرسم. احساس می‌کنم مقصّر اصلی فاصله‌ها، پرسش‌هاست! این که چه کسی هستی؟ چه می‌کنی؟ از کجا آمده‌ای؟ چه بر سرت گذشته؟ و به کجا می‌خواهی بروی؟ این‌ها چه معنایی می‌دهد؟! نظر شما چیست جناب دکتر؟» و پیش از آن که بخواهم حرفی بزنم، با نگاهی غم‌آلود به کف اتاق خیره شد و گفت: «آیا همین که انسان هستیم، برای ما کافی نیست؟ آیا انسان بودن، خود نماد درد نیست؟ دیگر به دنبال چه می‌گردیم؟ همه ما انسان‌ها، تگه‌هایی از یک غم عمیق و بزرگ و مشترک هستیم. آری! غم داشتن‌ها و نداشتن‌ها، بوسیدن‌ها و نبوسیدن‌ها، رفتن‌ها و نرفتن‌ها... تمام غم‌ها و دردهای جهان، از زمان آغاز تا ابد، همزمان در ما می‌رقصند. فرقی هم نمی‌کند چه باشیم و که باشیم و کجای جهان باشیم! هیچ‌یک از ما، چیز تازه‌ای ندارد!»

سرش را بالا آورد. انگار متوجه غمی شد که به واسطه حرف‌هایش، در چهره‌ام نمایان شده بود. ناگهان غم چشم‌ها و کلامش فروکش کرد و آرام‌آرام لبخندی نرم بر کنج لب‌هایش نشانند. بعد بلند بلند خندید و قهقهه زد! همچنان که می‌خندید گفت: «اما راه چاره این است که باید بر سر تمام زندگی و زخم‌هایش، با قهقهه‌های بلند و از ته دل خندید! هیچ و پوچش را دریافت و آن‌ها را به باد تمسخر گرفت! بله! باید با صدای بلند خندید! به روزهایی که خواهند آمد و خواهند رفت! روزهایی که ما در زیر چرخ‌دنده‌های عبورشان، آن‌چنان فراموش خواهیم شد که حتی یک خاطره هم از ما باقی نخواهد ماند! پس باید خندید؛ بر دردها و شیرینی‌ها... بر همه چیز بودن‌ها و نبودن‌ها...»

با خنده‌های او، ناگهان من هم بی‌اراده -بی‌آن که غمی سنگین را در درونم احساس کنم- خنده‌ام گرفت و هر دو با صدای بلند با هم خندیدیم...

به دیوانه که نگاه می‌کردم، متوجه زخم‌ها و خراش‌های صورتش شدم. پرسیدم: «چرا چسب‌ها را از روی زخم‌های‌تان برداشته‌اید؟ باید تا چند روز، سر وقت، آن‌ها را عوض می‌کردید تا کاملا خوب شوند.»

با چشم‌هایی که هزاران حرف در آن‌ها موج می‌زد نگاهم کرد و گفت: «رد پای هر زخم را دنبال می‌کنم و به عشق می‌رسم... خوشا زخم عشق!» لبخندی زد و ادامه داد: «شما درست می‌فرمایید جناب دکتر... اما خب، من با صورت سالم هم برای این مردم دیوانه‌ام! وای به حال زمانی که روی سر و صورت، چسب زخم و باند هم داشته باشم! آن وقت دیگر خودم هم باورم می‌شود که دیوانه‌ام! تصورش را بکنید؛ دیوانه‌ای با سری زخمی و باندپیچی... باور کنید مردم با سرعت نور از من می‌گریزند.» و دوباره با صدای بلند خندید: «هان دکتر؟! احتمال هم دارد یک نفر از ته خیابان فریاد بزند: آهای مردم، موسر خوی دیوانه آمد! فرار کنید!... مردم هم از هر راهی که بتوانند از در و دیوار و پنجره - و هر راهی - با سرعت بدونند و چند لحظه بعد، خیابان خلوت شود! بعد در همان حین، ناگهان یک نفر اتفاقا بر اثر تصمیم شخصی‌اش از طبقه پنجم ساختمان، خودش را به پایین پرت کند و بمیرد!!! به نظر شما دکتر، مردم گمان نمی‌کنند که مرگ او به خاطر دیدن من و ترس از من بوده؟! حال آن که زندگی او را فرسوده کرده بود!!! نمی‌دانم، شاید هم او زندگی را!!!! چه می‌دانم!!! خلاصه مقصّر همه چیز جهان، من می‌شوم!!!»

خندیدم و گفتم: «خوب مردم حق دارند!...»

دیوانه با همان حالت خنده، گفت: «اوه بله!... البته من هم فریاد می‌زنم: آهای مردم! باور کنید من موسرُخوی دیوانه نیستم! من ونگوک نیستم! بیایید خودتان ببینید موهایم سیاه است نه سرخ! گوش‌هایم هم سالم است! باور کنید من فقط دیوانه‌ام! همین!...» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «البته ای‌کاش دیوانه بودم! زیباترین نقاشی ون‌گُگ، روی تخت بیمارستان، کنار پنجره، خلق شد...»

- «ون‌گُگِ نقاش را می‌گویید؟ درست است؟»

ناگهان برق در چشم‌هایش نمایان شد: «واقعا او را می‌شناسید؟ اوه چه قدر عالی...! تابلوی شب‌های پُرتاره‌اش بی‌نهایت زیباست... اما حیف جناب دکتر... مردم نه قدرت هنر را می‌شناسند و نه به دنبال شناخت آن می‌روند... همین است که برای هیچ‌و‌پوچ می‌میرند؛ در حسرت دمی لذتِ حقیقی از زندگی... لذتِ زندگی را در چیزهای دیگری جستجو می‌کنند و هرگز هم به آن نمی‌رسند و یا هم عده کمی به چیزی که می‌خواهند دست پیدا می‌کنند... اما این تعداد معدود هم آن لذتی را که تصور می‌کردند به آن رسیده‌اند، در یافته‌های‌شان نمی‌بینند... غافل از این که لذتِ حقیقی، بغل‌دست‌شان بوده است و آن‌ها از آن غافل بوده‌اند... هنر!... خوشا به حال کسانی که با هنر انس گرفته‌اند. آن‌ها دردها و لذت‌های‌شان از جنس دیگری است! البته هنری که نقاب نباشد...»

دیوانه که داشت حرف می‌زد، با خودم گفتم انگار حرف از هنر که به میان می‌آید دیوانه احساسات درونی‌اش را بیشتر نمایان می‌کند. بهتر است گفت‌وگو را در مورد هنر ادامه بدهیم. در همین فکرها بودم که گفت: «می‌دانید دکتر! هنر را باید زندگی کرد. باید هنر انسان‌های بزرگ و اندیشمند را شناخت و از آن شعله‌ای برافروخت برای ادامه راه و مسیر تاریک



زندگی، برای تسکین و درمان دردهای انسان... انسان باید به هنر پناه ببرد...  
 آه که چه مُسکنی قوی است این هنر! خیلی‌ها هرگز این را نمی‌فهمند! به  
 بعضی‌ها که می‌گویند چرا کتاب نمی‌خوانی یا به‌دنبال شناخت هنر در این  
 کتاب‌ها نیستی؟ می‌گویند وقت ندارم، حوصله ندارم، یا سرم شلوغ است!  
 تلخ‌کام‌اند! غافل از این‌که، آن چیزی را که برایش وقت و حوصله ندارند، خود  
 زندگی است... آری! زندگی حقیقی تنها در هنر است و همین است که آدم‌ها  
 این چنین تلخ‌کام‌اند و زاری می‌کنند؛ البته برای جزئیات و چیزها و آدم‌های  
 بی‌ارزش! بله... کار به جایی می‌رسد که گاهی خودشان را هم می‌کشند!  
 مسخره است! خوشا به حال آن‌هایی که ناله و زاری‌های‌شان برای کُل است!...  
 خلاصه این که تعداد کمی هنر را می‌فهمند! البته به دلایل متفاوت، محکوم  
 به سکوت‌اند. گاهی نیز از بس که گفته‌اند و فهمیده نشده‌اند، در سکوت  
 مطلق، هنر را زندگی می‌کنند و لذت می‌برند و لذت‌هایش را نیز با خود به  
 گور می‌برند... و چه تلخ است که تنها گور، در لذتِ هنر آن‌ها سهیم  
 می‌گردد... این‌ها خوشبخت‌ترین تنه‌ایان واقعی‌اند...»

به چشم‌هایش خیره بودم. در آن‌ها غمی عظیم که از اعماق وجودش  
 سرچشمه گرفته بود، موج می‌زد. او درک عمیق و دقیقی داشت از همه  
 موضوعاتی که درباره آن‌ها حرف می‌زد و درکنار این درک عمیق، با تسلطی  
 مثال‌زدنی، موشکافانه مسائل را شرح می‌داد؛ چیزهایی که من برای اولین بار،  
 این چنین درباره آن‌ها دقت می‌کردم و همین باعث شده بود میل شدیدی به  
 شنیدن نظر و دیدگاهش درباره همه چیز پیدا کنم. شاید هم همین درک  
 عمیق غم، درد و زیبایی‌ها بود که توانسته بود از او چنین اقیانوس آرامی  
 بسازد! هر حالت غم و سروری که از کلام و چهره دیوانه بروز می‌کرد، همان  
 حالت، دقیقاً به درونم نفوذ می‌کرد و تمام احساس و جسمم به آن گره  
 می‌خورد.

حال و هوای سنگین و غم‌آلود من و دیوانه، تمام فضا را در خود غرق کرده بود. حتی احساس می‌کردم که هوای درون اتاق هم غمگین شده است. او هم متوجه این حال و هوای سنگین گردید و کوششی کرد تا فضا را عوض کند: «راستی جناب دکتر! ون‌گوگ در یکی از نامه‌هایش برای برادرش نوشت: مامورین مالیات چندین بار برایم اخطاریه آورده‌اند. من هم هر بار در جواب اخطاریه‌ها گفته‌ام که چیزی ندارم که بخواهید بابت آن‌ها از من مالیات بگیرید!... جناب دکتر، با همه این نداری‌ها، مامور دوباره برایش یک اخطاریه دیگر برد و فکر می‌کنید ون‌گوگ چه جوابی داد؟!» با تمام وجودم تیز شدم تا جواب را بدانم... دیوانه ادامه داد: «هیچ... او در جواب مامور می‌گوید: فرستادن اخطاریه برای تان سودی ندارد چون قبلی‌ها را هم با پیپ دود کردم و به هوا فرستادم!...» خندیدم! او هم خنده‌اش گرفت! لحظه‌ای هر دو با هم زیر خنده زدیم!

- «بله جناب دکتر! باید مدام لبخند زد... حتی اگر دلیلی برای لبخند در خودمان پیدا نکنیم. باید لبخند را بر لب‌هایمان نقاشی کنیم... من هم زیاد لبخند می‌زنم و گاهی تنها دلیلش این است که جهان را هیچ‌و‌پوچ می‌بینم! به عقیده من، خود زندگی، به اندازه نیاز، تلخی به ما هدیه می‌کند! این که ما آن تلخی را چندین برابر کنیم دیگر ستم در حق خودمان است! همین که قرار نیست هزار سال عمر کنیم بهترین دلیل است برای این که فریب غم را نخوریم و شاد باشیم! چون اگر قرار بود هزار سال عمر کنیم، نه تنها غم، بلکه شادی و خوشی‌ها هم کسل‌کننده و مسموم می‌شد و شاید شادی‌ها، ما را گریان و عزادار می‌کردند! چه می‌دانم؟! آدمیزاد هزار جور فکر دارد! هان دکتر!... نظر شما چیست؟»

من چیزی نمی‌گفتم و کاملاً تحت‌تسخیر کلمات و حالات دیوانه بودم. سعی کردم چیزی بگویم که دوباره گفت: «نه!... به گذشته‌ام که فکر می‌کنم می‌بینم من هم زیاد اشک ریخته‌ام. حتی یک‌بار آن‌چنان شدت اشک‌هایم زیاد بود که احساس می‌کردم دیگر بند نخواهد آمد! تصور می‌کردم این اشک‌ها، همچون رودخانه‌ای مرا با خود تا مرگ خواهد برد... تا آخرین نفس‌هایم...»

چینی به پیشانی‌ام انداختم و مشتاق شنیدن دنباله مطالبش شدم:  
«تعریف کنید لطفا...»

به نقطه‌ای خیره شد و افسار ذهنش را به گذشته‌ها داد: «سال‌ها پیش بود. در یکی از محله‌های بالای‌شهر مشغول کار بودم. به پول نیاز داشتم. البته پول را برای خودم نمی‌خواستم، می‌خواستم به شخصی کمک کنم که درگیر مصرف موادمخدر بود. من تصمیم داشتم برای بهبودی‌اش به او کمک کنم... یادم می‌آید که چون شغلی نداشتم، تنها راهی که به ذهنم آمد این بود که ضایعات جمع کنم و بفروشم تا مقدار پولی را که لازم داشتم تهیه نمایم. البته آن‌زمان هنوز به این شکل دیوانه نبودم! منظورم در نگاه مردم است! یعنی می‌توانستم گاهی با دیگران حرف بزنم، گاهی لباس نو بخرم، وضعیتم شبیه الان نبود! در جزئیات زندگی درگیر و تازه وارد دنیای شناخت و هنر شده بودم... روزی کنار سطل‌زباله، مشغول جدا کردن ضایعات قابل فروش بودم که ناگهان ماشینی در نزدیکی من، کنار خیابان توقف کرد و چند پسر و دختر جوان از ماشین پیاده شدند. حالت عادی نداشتند. شاید هم قضاوت من درست نبود!... به طرفم آمدند. سرم درون زباله بود ولی یکی از پسرها شروع کرد به دست‌انداختن من. بقیه هم می‌خندیدند. ابتدا ناراحت نشدم اما کم‌کم شوخی‌های‌شان تبدیل به تمسخر و تحقیر و توهین گردید.

هنوز هم وقتی به آن اتفاق فکر می‌کنم، دلم می‌گیرد. آن روزها مشغول خواندن کتابی بودم دربارهٔ این که هنر چیست و هنرمند کیست؟ و شب‌ها و روزها حتی در حین انجام کار، بر روی مطالب کتاب اندیشه می‌کردم و سعی داشتم آن را در زندگی حقیقی خودم تجربه کنم... آن روز، آن جوان‌ها قصد نداشتند دست از سرم بردارند. هرچه سکوت کردم که شاید با سکوتم آن‌ها را از خودم دور کنم، کارساز نبود. اما من تمرین می‌کردم تا به سکوتم ادامه دهم. آن روزها کم‌کم داشتیم به این یقین می‌رسیدیم که چه لذت زندگی و چه لذت انتقام، همه‌چیز در سکوت نهفته است. این احساس تازه‌ام، ناشناخته و غریب، اما شیرین و لذت‌بخش بود. بنابراین داشتم دربارهٔ آن، تقریباً به اعتقاد کامل می‌رسیدم. لذا خیلی کم حرف می‌زدم یا حداقل در مورد جزئیات، سکوت می‌کردم. همان روزها بود که انگار کم‌کم لال شدن را هم تمرین کردم. چون موضوع مشترک و چیز مشترکی برای گفت‌وگو با آدم‌های اطرافم پیدا نمی‌کردم. البته کسی را هم نداشتیم که بتوانم از احساسات درونم با او حرف بزنم! در حقیقت، تنها مخاطبم، خودم بودم و دوستانم: یعنی کتاب‌هایم... البته شاید بیشتر به این دلیل هم می‌توانست باشد که احساس می‌کردم حرف‌هایم به درد اطرافیانم نمی‌خورد. چون همه‌چیز دنیای من و آن‌ها باهم در تضاد و تناقض بود؛ جز نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن... به یاد دارم دقایق وحشتناکی بود. چند روزی بود که تلاش می‌کردم تا بر روی صبر و لبخندم کار کنم. یعنی می‌خواستیم این دو خصلت را در هر شرایطی تجربه نمایم - حتی در میان وحشتناک‌ترین دردها و در اوج غم‌ها... از این روی، روز و شب احساساتم را می‌نوشتیم و نمی‌خواستیم چیزی بنویسیم که خودم از انجام دادن آن ناتوان و عاجز باشم. روزها، زندگی برایم میدان امتحان و صحنهٔ آزمایش خویش بود و شب‌ها، موقع یادداشت کردن وقایع و احساسات روزی که گذشت... آن روز هم روز امتحان و آزمایش خویش بود:

کنار خیابان، چند جوان مرا به باد تمسخر گرفته بودند. سعی کردم در همان دم، از عالم بیرون، به درونم نگاه کنم. هیچ‌گونه احساس تنفر و کینه‌ای در اعماق وجودم نسبت به آن‌ها احساس نکردم... نفسی عمیق کشیدم، به جوان‌ها نگاه کردم و لبخند زدم... سپس به خودم نگاه کردم... از احساس درونم لذت بردم... حس کردم در آن وضعیت تحقیرآمیز من، سرچشمه همه لذت‌هایم، درون من است... اما دکترجان آن روز، انگار فقط همین یک آزمایش برایم مقدر نشده بود و بایستی هر دم شلّاق‌های محکم‌تری بر روح و تنم نواخته می‌شد... یکی از آن جوان‌ها چیزی به سمتم پرتاب کرد... تا خواستم خودم را کنار بکشم به سر و صورتم برخورد کرد... یک لیوان بستنی بود که بقیه هم یکی از آن را در دست داشتند و مشغول خوردن بودند... پرتاب آن لیوان، پیش از آن‌که تمام سرو صورتم را غرق در بستنی کند، تمام روح و وجودم را غرق در تشویش، دلهره، اضطراب و خشم کرده بود؛ خشم و حشتناکی که داشت از هر طرف وجودم را ترک می‌داد... با خودم گفتم: من که برای خودم این‌جا نیستم!... دستم را میان زباله‌ها می‌کنم اما نه برای خودم بلکه برای نجات دیگری... آیا جواب کار من باید چنین برخورد و توهین‌هایی باشد؟!... خواستم یک‌بار دیگر به جوان‌ها نگاه کنم... اما نه! نمی‌توانستم! من با خودم عهد بسته بودم که شکیبایی پیشه کنم و لبخند بزنم. اگر به آن‌ها نگاه می‌کردم و حرفی می‌زدم، یا حتی لحظه‌ای اخم بر چهره‌ام می‌نشست و خلاف عقیده‌ام رفتار می‌کردم، عهد خود را شکسته بودم... پس کوشیدم خودم را دلداری دهم. به خودم گفتم: عیبی ندارد دوست من! هنرمند از کینه و خشم به دور است! اصلاً هنرمند آن کسی است که خوب بفهمد، در میان کسانی که نمی‌فهمند؛ عشق را بفهمد و عاشقانه زندگی کند و قدم بردارد، در میان خیابان‌هایی که سراسر جولانگاه ابتذال هستند. هنرمند باید برای دیگران زندگی کند، هر دم زخم بخورد، اشک را

در وجودش سرازیر کند، و باز لبخند بزند. اما دکتر... آنروز با تمام تلاش‌هایی که برای آرام کردن خویش داشتم، نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم... قطره‌های اشک روی گونه‌هایم جاری شده بود. نمی‌خواستم جوان‌ها متوجه بشوند. سرم را پایین انداختم و به خود گفتم: ای آگاهی! تو شاهد باش که در این شهر تویی، در این شهر مُردگان، من عشق را با چنگ‌و‌دندان از میان فاضلاب و زباله‌ها بیرون می‌کشم... و آدم‌ها با پیچ‌های‌شان و توهین‌های‌شان، هر لحظه معنای زیستن و عشق ورزیدن را برایم به‌شيوه‌ای دیگر ترسیم می‌نمایند!...»

چند ثانیه‌ای سکوتی کرد و درحالی‌که به زمین خیره بود، گفت: «همان‌دم اشک ریختم و شعری از هومر را زیر لب زمزمه کردم: ای سرنوشت... شکرگزار توام... که زیر دندان‌های ببر اگر با درد بمیرم، به خطا کردن نخواهم گذاشت...»

اتفاقات آنروز را چنان زیبا تعریف می‌کرد که احساس می‌کردم دقیقاً مقابل چشمانم، در حال رخ‌دادن است... در حین صحبت‌های دیوانه، موسیقی زیبایی از ضبط‌صوت شنیده می‌شد که با فضای حاکم بر خانه، حالات و کلام دیوانه، هم‌خوانی عجیبی داشت... این‌بار من تصمیم گرفتم حالت غمگینی که خودمان و همه چیز اطراف‌مان را احاطه کرده بود، از بین ببرم. پس به ضبط‌صوت اشاره کردم: «این موسیقی روح آدم را نوازش می‌کند!»

چهره دیوانه دگرگون شد، چند لحظه‌ای به ضبط‌صوت خیره شد، طوری‌که انگار لحظات قبل اصلاً صدای موسیقی را نمی‌شنید و تازه متوجه آن شده بود. خصوصیتی که گویا خاص خود او بود. وقتی از احساساتش حرف می‌زد فارغ از جهان اطراف می‌شد. انگار که نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنوید!

- «بله! البته که زیباست! خودم هم این نوای سحرانگیز را خیلی دوست دارم. گاهی احساس می‌کنم که این موسیقی را برای تک‌تک لحظه‌های زندگی من نواخته‌اند. موسیقی، تمامِ زندگی گذشته، دردها و خوشی‌ها، بودن‌ها و نبودن‌ها، تلخی‌ها و شیرینی‌ها و همه‌چیزِ زندگی را دوباره زنده می‌کند و با سرعت، همهٔ آن‌ها را از برابر دیدگان‌مان عبور می‌دهد و همراه با غمی لطیف و لذت‌بخش، وجود دردمندان را به رقص درمی‌آورد. رقصی همراه با اشک و خنده‌هایی عمیق و بلند و دیوانه‌وار که روح و درون ما را تصفیه می‌کند... آری! موسیقی انسان را از زمین جدا می‌سازد... نام این موسیقی Farewell اثر Raab Christian است.»

در این لحظه ناگهان نگاهی به آشپزخانه انداخت. انگار که چیزی یادش آمده باشد: «زیاد حرف زدم... آب کتری بخار نشده باشد...» و سریعاً بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و شعله را پایین کشید.

او مشغول دم‌کردن چای شد و من درگیر افکار او... نوع نگاه، افکار، واژه‌هایش و عمق شناختی که از زندگی داشت مرا هر لحظه بیشتر مجذوب خود می‌کرد. چیزهایی که در زندگی من هم فراوان بود اما هرگز آن‌ها را نشناخته بودم و احساس‌شان نکرده بودم؛ حتی ساده از کنارشان گذشته بودم...

از آشپزخانه همراه با سینی چای بیرون آمد. سینی و کتری چای را روی زمین گذاشت و نشست. استکان و نعلبکی‌ها قدیمی بودند. سال‌ها بود که هیچ‌جا ندیده بودم از این نوع استکان و نعلبکی‌ها استفاده کنند. کتری هم قدیمی بود. دستگیره‌اش از هم جدا شده و با یک سیم آن را محکم به هم وصل کرده بود. کتری را برداشت و هر دو استکان را پُر کرد: «اجازه دارم از شما سوالی بپرسم؟»

هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم که او هم دوست دارد از من چیزی بپرسد و چیزی بداند. درحالی که چند ساعتی کنارش سپری کرده بودم، این تنها من بودم که به دنبال واژه‌ها و اعمال و عقاید او بودم... گفتم: «بله! بفرمایید...»

- «چه اندازه از دردهای بیماران تان و به‌طور کلی ما آدم‌ها، جسمی و چه اندازه از آن‌ها روحی است؟»

- «نمی‌توانم دقیق بگویم... اما خیلی از دردها روحی است؛ یعنی ابتدا روح بیمار می‌شود و بعد جسم...»  
به فکر فرو رفت...

- «چطور این سوال را پرسیدید؟!»

استکان چایی را دستم داد: «بفرمایید تا سرد نشده میل کنید... می‌دانید! سال‌ها پیش به یک پزشک مراجعه کردم. آن روزها حال روحی خوبی نداشتم. او برایم نسخه‌ای نوشته بود که هم برایم قدری شگفت‌انگیز و هم کمی ناراحت‌کننده بود. من از پزشک داروهای مسکن برای روح و روانم می‌خواستم...»

- «دارو تجویز نکرد؟»

- «خیر... فقط روی کاغذی نوشته بود: تمام دردهای درونت را امشب روی کاغذ بنویس، بعد علت‌هایش را... و فردا دوباره به مطبم مراجعه کن... فردای آن روز، با چند صفحه نوشته به مطبش رفتم، کمی حرف زدیم، دکتر رو کرد به من و گفت: می‌بینی دوست من که رد پای دردهایت چقدر شبیه رد پای کفش‌هایت است! از همین جا یکسره به کتابخانه برو. چند جلد کتاب برایت می‌نویسم. آن‌ها را تهیه کن و چند کاست موسیقی بی‌کلام، به



موسیقی گوش کن و کتاب بخوان و در پی این باش که بدانی انسان چیست؟ کیست؟ زندگی چیست؟ مرگ چیست؟ به دنبال شناخت خویش و هنر باش... کتاب بخوان و مدتی بعد دوباره به این جا بیا تا با هم حرف بزنیم و از حالت برابیم بگو...» دیوانه قندی در دهانش گذاشت و جرعه‌ای چای نوشید و به آرامی ادامه داد: «بله جناب دکتر! از آن زمان به بعد بود که به صورت جدی وارد دنیای هنر شدم. البته ناگفته نماند که ابتدا به زحمت پای کتاب‌ها می‌نشستم... حتی به زحمت به موسیقی گوش می‌دادم... اما آرام آرام زندگی‌ام دگرگون شد و دردهای درونی‌ام که اکثریت آن‌ها جزئیات و خواست‌های انسان عصر کنونی و سردرگمی‌هایش بود، کم‌رنگ گردید. می‌دانید! هنر پناهگاه است! جسم و روح را به طنین واژه‌های کتاب‌ها و موسیقی می‌دهم. آن‌گاه است که از زمین و آدم‌هایش جدا می‌شوم! اصلاً اگر گوش‌هایت هم چیزی نشنوند، کافی است زلف‌های سپید کیهان کلهر را که همانند نوعروسان یتیم، غمگینانه می‌رقصد، تماشا کنی و کمر خمیده‌اش را بر روی کمانچه ببینی... آن زمان که انگشتان فرسوده‌اش، دردها و زخم‌های وطن و هنر را ترسیم می‌کنند... همین‌ها کافی است تا انسان همه‌چیز انسانی را فراموش کند...»

کلامش همچون نوازش باران بر احساسات بود. غرق تماشای حالات دیوانه و لمس احساساتش بودم که ناگهان از روی سقف خانه صدایی آمد. انگار کسی با هر دو پا به سقف می‌کوبید. به سقف نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای به من خیره شد و با لبخند گفت: «نگران نباشید دکتر! گربه‌ها هستند! گاهی شبانه دور از چشم‌های حسود ما آدم‌ها، جشن می‌گیرند! می‌رقصند! بالا و پایین می‌پرند! و عشق‌ورزی می‌کنند! البته هیچ‌وقت هم سروصدای‌شان مرا ناراحت نمی‌کند. من که همسایه‌های بتهوون نیستم!»

به این‌جا که رسید، دیوانه به یکی از عکس‌هایی که بر روی دیوار چسبانده بود، خیره شد. تصویری قدیمی که گوشه‌هایش پاره شده بود. عمیق به آن نگاه کرد و گفت: «آه! بتهوون...»

خیره به عکس بود و انگار چیزی با خودش زمزمه می‌کرد. دمی بعد رو به من کرد و گفت: «می‌دانید دکتر! جناب بتهوون گاهی اوقات که مشغول ساخت آثارش بود، چنان غرق هنر می‌گشت و چنان درونش با آن موسیقی انس می‌گرفت و آن را در وجود خویش می‌نواخت که بی‌اراده پاهایش را هماهنگ با ریتم موسیقی به کف اتاق می‌کوبید! هنرمند عجیبی است! نه تنها موسیقی‌هایش، بلکه اندیشه، زندگی و سخنانش در مورد عشق، عفت، زیبایی و هنر نیز عجیب است! می‌دانید دکتر! همه‌چیز این هنرمند برایم قابل ستایش است. حتی فقرش... در اوج هنر، گاهی حتی یک جفت کفش سالم هم برای رفتن به خیابان نداشت... اما هرگز دست از هنر نکشید و شاید فقر و دردها و درک عمیق آن‌ها بود که از او بتهوون ساخت... البته همسایگان هنرنشناسش از سروصدای بزرگ‌ترین هنرمند زمان خود عاجز شده بودند!»

آن‌چنان غرق در گفته‌های دیوانه شده بودم که خودم را دقیقاً در زمان و مکان ملاقات دو هنرمند بزرگ احساس می‌کردم! لحظه‌ای احساس کردم بتهوون زنده شده و روبروی من و دیوانه ایستاده و به حرف‌های او گوش می‌دهد...

دیوانه لبخند زد و ادامه داد: «البته که من از همسایگان نالان بتهوون نیستم!» سپس دوباره به سقف اتاق که گریه‌ها هنوز به آن می‌کوبیدند خیره شد: «بنوازید! برقصید! و هنر را در اوج شادی زندگی کنید! اصلاً خانه را از شادی، روی سر ما خراب کنید! ای سهم‌داران زمین! ای زیبامخلوقات پروردگار... شرم بر من اگر روزی خودم را بیش از شما احساس کنم و بیش از

شما از زمین طلب کرده و خود را مالک آن بدانم... ای برگ‌های زرد و افتاده بر بستر خیابان‌ها! ای سنگ‌ریزه‌های اعماق اقیانوس‌ها! ای درختانِ بلوطِ کهنسال و باصالت و در چنگال نادانی و مرگ! ای هرچه هست و نیست! مبادا لحظه‌ای از شما غافل شوم...»

چشم‌هایم قدرت پلک‌زدن را از دست داده و من همانند یخ‌های چندهزارساله، ساکن بودم و به دیوانه و جملاتی که از دهانش بیرون می‌آمد و شوقی که در چشم‌هایش می‌درخشید، خیره نگاه می‌کردم. نمی‌خواستیم حرکتی کنم یا حرفی بزنم که دیوانه از جهان خودش خارج شود...

دوباره به عکس بتهوون نگاهی انداخت: «کاش به خیابان ما می‌آمدی و سراغ خانهٔ دیوانه را می‌گرفتی... در را می‌گشودی و پای به داخل این خانه می‌گذاشتی... در آن زمان، من از ملاقات تو غرق در شادی و شگفتی می‌شدم و تا می‌خواستم لب به سخن باز کنم، ناگهان می‌گفتی: مگر نمی‌بینی باران را! حیف نیست وقتی که باران می‌بارد انسان حرف بزند؟! بیا به خیابان برویم و زیر باران قدم بزنیم... و من سراسیمه کفش‌هایم را می‌پوشیدم و پشت‌سرت راهی خیابان می‌شدم... در خیابان راه می‌رفتیم و خیس آب می‌گشتیم. من به تو نگاه می‌کردم و تو صورتت را رو به آسمان گرفته و در میان لغزش قطرات باران بر روی صورتت، لبخند می‌زدی. سپس چه می‌شد؟ شاید به خیابان شلوغی می‌رسیدیم... کسی فریاد می‌زد: آقایان و خانم‌ها! به داخل سالن بروید! بفرمایید! اینجا کنسرت کیهان کلهر است... احتمالاً در آن لحظه ما به همدیگر نگاه کرده و راهی درب ورودی سالن می‌شدیم. اما... وقتی برای خرید بلیط دست در جیب‌هایمان می‌بردیم، می‌دیدیم که حتی یک سکهٔ سیاه هم نیست! چه می‌شود کرد؟ به همدیگر خیره می‌شدیم و ناراحت و غمگین از درب ورودی سالن دور می‌گشتیم. تمام؟ نه! همیشه راهی وجود

دارد! تو راهی یافتی؟ بله! می‌ایستادی و چند لحظه با خودت فکر می‌کردی و بعد شانهام را می‌گرفتی و می‌گفتی: برگردیم!... و من در فکر این که چه خواهی کرد، می‌دیدم که ساعتی قدیمی‌ات را -که تنها دارایی‌ات است- از جیب کت خود بیرون آورده‌ای، و به مرد بلیط‌فروش پیشکش می‌کنی: *آقا ما پول نداریم! اما تشنه هنر و موسیقی هستیم! لطفا این ساعت را بردارید و اجازه بدهید به داخل سالن برویم...* آیا مرد بلیط‌فروش قبول می‌کرد؟ البته! او نیز اگر غرق در هنر است پس قبول خواهد کرد! و ما به داخل سالن می‌رفتیم... سالنی شکوهمند که هیچ‌چیزش با فقرا همخوانی ندارد... لباس‌های گران‌قیمت تماشاگران و چراغ‌های سالن و همه‌چیزش... ما غرق در زرق‌وبرق سالن هستیم که همان مرد بلیط‌فروش که در حق ما ترحم کرده بود، با دست اشاره می‌کند: *لطفا بروید انتهای سالن! صندلی‌های جلو برای اشخاص بزرگی است که از قبل رزرو شده‌اند...* کمی بعد ما آن گوشه تاریک در انتهای سالن نشسته و کله‌پر، کمانچه را به دست گرفته است. زلف‌ها، کمر و انگشتانش، از درد به رقص درمی‌آیند... من زانوهایم را در بغل می‌گیرم و سرم را به آن‌ها تکیه می‌دهم و غرق تماشا می‌شوم... آرام در گوشم می‌گویی: *هر ناله کمانچه، درمان یکی از زخم‌های عمیق است... چقدر حقیقت را صادقانه گفتی! سخت است! من به سختی خودم را کنترل می‌کنم تا بغضم به اشک تبدیل نشود! اما فایده‌ای ندارد... اشک از گونه‌هایم جاری می‌شود و بعد به تو نگاه می‌کنم و بدون ادای واژه‌ای، با اشک و بعض از تو می‌پرسم: جناب بتهوون! دوست من! آیا گمان نمی‌کنی چیزی نامعلوم که نمی‌دانم کیست و چیست، خیلی درد می‌کند؟ یا آن کمانچه، یا آن زلف‌های سپید و درهم، یا آن انگشت‌های فرسوده، یا آن کمر خمیده، یا تمام من؟ یک چیزی از این استخوان‌ها شکسته و مدام، هر دم درد می‌کشد... و تو لبخند می‌زنی... با چشم‌هایت می‌گویی: دیوانه! دوست من! همه‌چیز زندگی درد می‌کند... سیل*

اشک تمام وجودم را دربرمی‌گیرد و از گونه‌هایم سرازیر می‌شود و به کف سالن می‌ریزد... کسی از پشت پرده وارد سالن می‌شود و همه به احترام او بلند می‌شوند... چشم‌های پر از اشکم مانع دیدن او می‌شود. می‌پرسی: کیست؟ می‌گویم: نمی‌دانم... در همین حین شخصی به طرف‌مان می‌آید: شما که هستید؟! چه کسی شما را به سالن راه داده است؟! زود بلند شوید... اشک‌هایم را با پیراهنم پاک می‌کنم. ناگهان صدایی به گوش می‌رسد که باباطاهر می‌خواند:

فلک کی پشَنوه آه و فغونم؟  
به هر گردش زنه آتش به جونم

شناختمش! می‌گویم: / او خاک پای مردم ایران است... اشک‌هایم را پاک می‌کنم تا سیر تماشایش کنم که ناگهان نگهبان باز تکرار می‌کند: بلند شوید و از این طرف بیرن بروید... زودتر از سالن خارج شوید... مگر این‌جا جای دیوانگان است؟!... تو بلند می‌شوی و دستم را می‌گیری و بلندم می‌کنی. هر دو راهی درب خروجی می‌شویم. من، دم به دم، با حسرت برمی‌گردم و به پشت‌سر نگاه می‌کنم... حالا که به درب خروجی نزدیک‌تر شده‌ایم، صدای کمانچه محوتر شده و اشک‌های من تبدیل به هق‌هق‌های مه‌رناشدنی می‌شود... چیزی نمی‌گذرد که صدای هق‌هق من در تمام سالن، با صدای ناله‌های کمانچه درهم می‌آمیزد... مردم شگفت‌زده ما را نگاه می‌کنند! نگهبان به آن‌ها می‌گوید: نگران نباشید! اتفاقی نیفتاده است! دیوانه‌اند! دزدکی وارد سالن شده‌اند! بیرون‌شان می‌کنم!... و ما به وسط خیابان پرت می‌شویم!... باران به‌شدت می‌بارد، خیابان و جوی‌ها پر از آب شده‌اند. قطره‌های باران با اشک‌هایم یکی می‌شود و تو روبرویم می‌ایستی و با دست‌هایت، اشک‌ها و

دانه‌های باران را از صورتم پاک می‌کنی... مرا در آغوش می‌گیری و می‌گویی:  
هنرمندان/اشک نمی‌ریزند! آن‌ها از آتش ساخته شده‌اند...»

دیوانه ایستاده بود و دیدم که غرق تماشای عکس بتهوون با چشم‌هایی خیس است... وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم که چشم‌های من نیز تر شده است... سنگینی بغض و اشک، وجودم را دربرگرفته بود. نگاهم به دیوانه بود. سکوتی مرگ‌بار اما لذت‌بخش و لبریز از احساس، بر روح و جسم من و دیوانه حکم‌فرما شده بود.

بعد از دقیقه‌ای، دیوانه رو به من کرد و لبخندی زد: «معذرت می‌خواهم جناب دکتر! کنترل احساسات و واژه‌هایم را از دست دادم... البته برای خودم عجیب نیست... تنها که هستم مابین احساساتم، تکه‌تکه می‌شوم... غرق در خیالات... آن‌چنان‌که همه‌چیز اطراف - و حتی خودم - را هم فراموش می‌کنم... چه کاری از دست آدم ساخته است؟! همین احساسات باعث شده هرگز احساس تنهایی نکنم! با اشیای جان‌دار این خانه انس گرفته‌ام و از دنیای مرده آدمیان، فاصله... این فنجان‌های قهوه، آن ساعت خوابیده، عکس‌هایی پاره و قدیمی، تابلوی سفید، رختخوابی تکراری و بالاخره کتاب و کتاب و کتاب... این یک قانون است. دیر یا زود آدم‌ها کنار می‌روند و تو به اشیا وابسته می‌شوی... با اشیا حرف می‌زنی... درد دل می‌کنی... اشک می‌ریزی... و گاهی نیز می‌خندی و زندگی می‌کنی!... پترارک هم چنین بود. او می‌نویسد: چون غرق در اندیشه می‌شوم، چنان همدردی شدیدی با خود احساس می‌کنم که اغلب به ناچار با صدای بلند زار می‌زنم! اما من امشب تنها نیستم. شما مهمان من هستید. البته که مهمان خانه دیوانگان شدن هم چنین مصیبت‌هایی را دارد!» لبخند آرامش‌بخشی زد و ادامه داد: «شاید هم ما دیوانگان را به‌خاطر همین احساسات مه‌رناشدنی، از گُرهای دیگر به

سرزمین عاقلان تبعید کرده‌اند! عاقلانی با قلب‌های آهنین! کسی چه می‌داند! به‌نوعی دست‌وپابسته با زنجیر! با همان زنجیرهایی که هنوز هم لکه‌های خونِ دست‌وپای داستایووسکی روی آن‌ها نمایان است...»

خواستم وارد گفتگو شوم و از داستایووسکی بپرسم که دیوانه گفت: «دَم‌نوش میل دارید جناب دکتر؟ قبل از خواب لازم است.»

- «چه دَم‌نوشی؟»

- «دَم‌نوشِ بابونه.»

- «البته! علاقهٔ زیادی به بابونه دارم.»





بلند شد و به آشپزخانه رفت: «شما هم اگر دوست دارید بیایید جناب دکتر.» بی‌درنگ برخاستم و به آشپزخانه رفتم. کتری کوچک مخصوص دم‌نوش را به دستم داد: «بی‌زحمت اول کتری را بشوید و بعد آب بریزید. فقط در مقدار آب دقت کنید.» با تعجب نگاهش کردم. گفت: «لازم نیست آب اضافه بریزید. نباید آیندگان را فراموش کنیم...»

خوشحال بودم. احساس کردم که دیگر آن سنگینی و فاصله‌ای که بین خودم و دیوانه احساس می‌کردم به‌کلی از بین رفته‌است. حتی جرئت پیدا کرده بودم در مورد هر چیزی از او سوال بپرسم. دوست داشتم در مورد تمام جزئیات زندگی‌اش بدانم.

در همین فکرها بودم که گفت: «یک مغازه عطاری قدیمی و کوچک پایین شهر است که بابونه‌ها را از آنجا می‌خرم. فروشنده‌اش می‌گوید بابونه‌هایش را از سرزمین‌های جنوبی می‌آورد: سرزمین‌های آریوبرزن، فارس، رستم و بویراحمد... می‌گوید جایی که به دنیا آمده نامش سرزمین چهارفصل است... جالب است آن فروشنده می‌گفت وسط برف و سرما و یخبندان اگر دلت بگیرد و هوای بهار کند، نیم‌ساعتی که با ماشین برانی به بهار می‌رسی! همچنین اگر در دل بهار در میان گل‌ها و هوای بهاری، دلت هوای خیابان پر از برف، سکوت و زمستان کند، بازهم نیم‌ساعت به‌جهت دیگری بروی به زمستان می‌رسی! همیشه با خودم می‌گویم کاش زندگی هم همین‌طور بود! نظر شما چیست جناب دکتر؟ چه می‌شد اگر آدمی فقط نیم‌ساعت با

دلتنگی‌هایش فاصله داشت! البته آدمیزاد معمولاً برای چیزی یا کسی دل‌تنگ می‌شود که دیگر وجود ندارد و می‌داند هرچقدر هم برود به او نخواهد رسید... مگر در خیالاتش... این خصلت آدمیزاد است...» همچنان که عمیق به حرف‌هایش گوش می‌دادم. ادامه داد: «دل‌تنگی عذاب وحشتناکی است! وقتی به سال‌ها پیش و دل‌تنگی‌هایم فکر می‌کنم، هنوز هم آن‌ها را به همان داغی حس می‌کنم. البته که سال‌ها گذشته است و عقایدم درمورد خیلی از مسائل تغییر کرده. این روزها بیشتر برای احساس دل‌تنگی‌هایم، دلم تنگ می‌شود. نه برای چیزی یا کسی! تنها برای درد و لذت دل‌تنگی، دل‌تنگ می‌شوم. می‌فهمید منظورم چیست دکتر؟»

در حالی که لبریز از سوال بودم گیج و منگ به عمق چشم‌هایش خیره ماندم. مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «گاهی که به آن روزها فکر می‌کنم خودم را سرزنش می‌کنم! روزهایی که برای چیزهایی دل‌تنگ می‌شدم که از دست داده بودم یا برای کسی که ترکم کرده بود. می‌دانید دکتر! این اواخر، پس از گذشت سال‌ها، نه به کسانی که رهایم کرده‌اند و نه به چیزهایی که از دست داده‌ام تعلق‌خاطری ندارم... در من دیگر نه تنفری وجود دارد و نه لذت شیرین احساسات گذشته! مغرور، با تمام قدرت، داشته‌هایم را در آغوش می‌گیرم و عاشقانه می‌بوسم! همین لباس کهنه تنم، این خانه ترک‌خورده قدیمی، آن عکس‌های پاره‌شده، باغچه حیاط، احساساتم... این‌که آدم احساساتش را دوست داشته باشد خیلی مهم است... و این‌که ابداً هم نیازی به توضیح آن‌ها برای دیگران نیست... بله من تمام داشته‌هایم را می‌بوسم و مهم‌تر از همه چیز، کتاب‌هایم را! آری! کتاب‌هایم مهم‌ترین داشته‌های من هستند. آنقدر عاشق داشته‌هایم هستم و عاشقانه آن‌ها را زندگی می‌کنم که دیگر وقتی برای فکر کردن به چیزی یا کسی که دیگر نیست، باقی نمی‌ماند! همین قدرت من است... هستند آدم‌هایی که وقتی کسی ترک‌شان می‌کند،

به واسطهٔ این جدایی، تمام زندگی را تیره‌وتار می‌بینند... چرا؟! چون تمام وجود خود و جهان اطراف را در او خلاصه کرده بودند! و حالا با رفتن او، تمام خود و جهانی که ساخته بودند را از دست داده‌اند! البته که آدمی مجموعه‌ای است از احساسات گوناگون! شاید هم کمی حق دارند اما این یک طرف قضیه است! طرف دیگر ماجرا این است که ما باید عملاً به این درک برسیم که دیگری فقط بخشی از ما و جهان است، نه تمام ما و جهان ما!»

با دقت به موضوعاتی که دیوانه از آن‌ها می‌گفت فکر کردم. با بعضی از عقاید او کمی تا قسمتی مخالف بودم و با بعضی دیگر موافق. اما چیزی نمی‌گفتم تا کلامش را قطع نکنم. ترجیح می‌دادم شنونده باشم.

در این میان هنوز شعلهٔ گاز را روشن نکرده بودم. یعنی کبریت را نیافته بودم و از طرف دیگر چون نمی‌خواستم کلامش را نیز قطع کرده باشم، درمورد کبریت سوال نپرسیده بودم. دیوانه متوجه این موضوع شد: «هنوز شعله را روشن نکرده‌اید جناب دکتر؟ کبریت را نیافتید؟! حتما نخواستید حرف‌هایم را قطع کنید! شما بی‌نظیر هستید دکترجان! خوشا به حال آدم‌هایی که کسی را در کنارشان دارند که به حرف‌هایشان گوش می‌دهد، بدون این که حرفی بزند یا چیزی بخواهد! حتی اگر او را نفهمد! آدم‌هایی که خوب گوش می‌کنند، راه را برای خروج و تخلیهٔ احساساتی که دارد فردِ گوینده را منفجر می‌کند، باز می‌نمایند. سکوت زیباست. اما آدمی حق دارد سالی یک‌بار از احساساتش بگوید! آری سکوت و نگفتن ویران‌کننده است... کم‌کم جمع می‌شود، لبریز می‌شود، اقیانوس درد می‌شود، سرریز می‌کند و همه‌چیز را با خود می‌برد... گذشته و حال و آینده را...»

دیوانه به پشت سرش نگاه کرد، کبریت را از کنج طاقچه کوچکی برداشت و به دستم داد. شعلهٔ زیر کتری را روشن کردم. به او خیره بودم. با آرامش

بابونه‌ها را بو کرد، چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. سپس آن‌ها را درون یک ظرف ریخت. آشغال‌هایش را از میان آن‌ها جدا کرد و داخل ظرف کوچک دیگری ریخت. در نهایت بابونه‌ها را داخل کتری گذاشت: «باید کمی صبر کنیم جناب دکتر! چند دقیقه‌ای زمان می‌برد.»

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم تا زمان دقیق را از یاد نبرم که ناگهان گفت: «چقدر زیباست؟!» از توجه‌اش شگفت‌زده شدم و پرسیدم: «واقعاً؟ چشم شما را گرفته؟! خوب... بله زیباست!... اگر از آن خوش‌تان می‌آید به عنوان هدیه تقدیم‌تان می‌کنم...»

تایید کرد: «البته که ساعت زیبایی است! اما منظور من چیز دیگری است! زمان را می‌گوییم... همین‌که می‌گذرد زیباست... خیلی شاعرانه است... گاهی با خودم احساس می‌کنم آن عقربه‌ی ثانیه‌گرد با همراهی یک موسیقی روح‌نواز، ملودی زیبایی اجرا می‌کند و به ما می‌گوید: می‌گذرد! نگران هیچ چیز و هیچ کس نباش! همه چیز می‌گذرد و تمام می‌شود... اصلاً شاید هم از همین حالا تمام شده باشد! پس نه از خوشی‌ها مست باش و نه از غم‌ها تلخ... می‌گذرد... همه چیز می‌گذرد!... قسم به عصر، قسم به زمان که انسان در خسران و زیان است... ای انسان! از چه چیزی چنان مست شده‌ای که مرگ را فراموش کرده‌ای؟! و از چه چیزی چنان ماتم گرفته‌ای که زندگی را فراموش نموده‌ای؟! کم نیستند آن‌ها که شادمان بودند و حال وجود ندارند! و آن‌هایی که هر دم، آرزوی مرگ می‌کردند و حالا مست زندگی‌اند! وقت اندک است. جسم و جان را به اقیانوس شناخت بسپار. تولد و مرگ را بشناس. احساس را بشناس. خویش را بشناس. و لحظه‌ها را مستانه چون خیام زندگی کن... لبریز از هیچ‌ها برقص و شادمان باش...»

جمله‌اش که تمام شد ناگهان حالت چهره‌اش کاملا تغییر کرد. شبیه کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد. به حالت تشویش رو به من نمود: «چه‌ساعتی است دکتر؟!»

- «یک‌ربع به یازده شب...»

با دست بر پیشانی‌اش کوبید: «وای بر من!»

با نگرانی پرسیدم: «چه شده است؟»

انگار که اصلا سوال من را نشنید. سراسیمه از آشپزخانه بیرون رفت. من هم به دنبالش از آشپزخانه خارج شدم. کُتِ خود را پوشید و به‌طرف درب حیاط رفت: «باید جایی بروم جناب دکتر! اگر کمی دیر آمدم نگران نشوید. اگر همچنان افتخار به ماندن می‌دهید، همین‌جا بخوایید. من برمی‌گردم...»

استرس و تشویش به جانم افتاده بود: «می‌خواهید کجا بروید؟»

لبخند آرامی کنج لب‌هایش نشانده، از همان لبخندهایی که درمان دردهایم بود. زمزمه کرد: «به دنبال عشق...»

درب را باز کرد و لابه‌لای درب، به آشپزخانه اشاره کرد: «بابونه را از یاد نبرید جناب دکتر...» و از خانه خارج شد.



مات و مبهوت ایستاده بودم و به چیزی که گفته بود می‌اندیشیدم: «به دنبال عشق می‌روم!» خنده‌ام گرفت! پس دیوانه‌ما عاشق شده! حتماً محبوبی دارد! خوشا به حال آن محبوبی که معشوقه‌اش تو باشی! ولی چرا معشوق دیوانه تا این موقع شب بیرون از خانه مانده است! شاید جایی مشغول کار است! احتمالاً من باعث شدم که دیوانه فراموش کند که باید به دنبالش برود... بله همین‌طور است! با این اندیشه، احساس خجالت و شرم کردم. سیاه‌ترین و بدترین آدمیان کسانی هستند که باعث می‌شوند عاشقی، معشوق خویش را فراموش کند، حتی برای لحظه‌ای... خودم را به شدت سرزنش کردم. اما همین که به خودم آمدم، گفتم شاید من بی‌دلیل خودم را مقصر می‌دانم! مگر می‌شود دیوانه‌ای که من می‌شناسم محبوب خویش را فراموش کند! اگر عاشقی، معشوق خویش را فراموش کند! اصلاً گناه و خطایش تنها بر گردن خود اوست! پس بهتر است به چیزی فکر نکنم و منتظر بمانم تا برگردد...

بوی بابونه تمام فضای خانه را پر کرده بود. به آشپزخانه رفتم و شعله را خاموش کردم. سپس دم‌نوش را درون فنجان کوچکی ریختم و کمی که سرد شد، آن را مزه‌مزه کردم: چه عطر و طعم لذت‌بخشی!

به درودیوار آشپزخانه نگاهی انداختم. ظرف‌های آشپزخانه قدیمی بودند. حتی بعضی از آن‌ها گوشه‌های‌شان شکسته و بندزده بود. اما جالب‌ترین چیز،

تمیزی و برّاقی آن‌ها بود. تمام فضای آشپزخانه با این‌که دیوارهایی تَرک‌خورده داشت و وسایل داخل آن قدیمی بودند و شکسته، امّا زنده بودند! احتمالاً همه این‌ها حکایت از این داشت که همسر دیوانه، عاشق خانه و زندگی‌اش با دیوانه است و عشق و زندگی در این خانه جریان دارد! دقیقا چیزی که من در خانهٔ خودم هیچ‌گاه متوجه آن نشده بودم! با این‌که تمام وسایل خانه و آشپزخانه همیشه لوکس و گران‌قیمت بود، امّا همیشه احساس می‌کردم چیزی کم دارد. یا به طور کلی اصلا چیزی در آن وجود ندارد و خالی از احساس است! شاید همسرم هیچ‌گاه از روی عشق به این زندگی، وارد آشپزخانه نمی‌شد! جالب است! چطور تابه‌حال به این موضوع فکر نکرده بودم؟! آری! از آشپزخانهٔ یک خانه می‌شود فهمید که بانوی آن خانه، عاشق زندگی‌اش هست یا نیست! این خانه درست برعکس خانه من است. در خانهٔ این دیوانه عشق هر دم بیش از پیش جریان دارد.

به ساعت نگاه کردم. نیم‌ساعتی می‌شد که او از خانه خارج شده بود. وارد حیاط شدم، برف می‌بارید. هوا سوز داشت. کنار باغچه ایستادم. دیوار کاه‌گلی حیاط، کاملاً سفیدپوش شده و باد و بوران، درب حیاط را کاملاً باز کرده بود. به‌گونه‌ای که می‌شد از حیاط، حریر سفید وسط کوچه را تماشا کرد.

درب را بستم. برگشتم و کنار بخاری ایستادم و دوباره به تمام جزئیات خانه نگاه کردم. به تَرک‌های دیوار، عکس‌ها، سقف، فرش کهنه و گُمُد... هرچیز کوچکی که در این خانه وجود داشت، ذهنم را درگیر خودش می‌کرد. احساس می‌کردم هر جزء کوچکی از این خانه، مسئول پُر کردن یکی از خلأهای درون من است! احساس عجیبی بود...

گُمُد کوچکی که روبرویم بود، توجهم را جلب کرد. همان گُمُد چوبی که رنگ رویش رفته بود و قفل و چفتی نداشت و هر بار دیوانه آن را می‌بست،



دوباره درب آن نیمه‌باز می‌ماند. بی‌اراده دستم به طرف کُمد رفت تا درب آن را باز کنم و داخل کُمد را ببینم اما جلوی خودم را گرفتم: «وقتی صاحب‌خانه در منزل نیست چطور می‌توانی بدون اجازه چنین کاری انجام دهی؟!»... خواستم بلند شوم و به طرف بخاری بروم و همان‌جا بنشینم که ناگهان حین بلندشدن ناخواسته از لابه‌لای درب، داخل کُمد را دیدم. چندین جلد کتاب بود. تصمیمم عوض شد. نشستم و سرم را کمی به سمت درب کُمد بردم. تمام فضای داخل کُمد مملو از کتاب بود. شاید اگر قبل از دیدن این‌همه کتاب، با دیوانه حرف زده بودم و او و احساسات و عقایدش را نمی‌شناختم، برایم عجیب می‌نمود. آری! آن شعور، مهربانی، لبخند و صبر و درک عمیق... همه آن‌ها و حرف‌های خود دیوانه در مورد کتاب، حکایت از آن داشت که زندگی دیوانه با کتاباً در یک پیوند ناگسستنی قرار دارد!

بی‌درنگ، درب کُمد را گشودم. ناگهان، چند جلد کتاب از قفسه انباشته کتاب‌ها، بر روی زمین رها شد. کُمد تا جایی که روشن بود و چشم می‌دید، فقط کتاب بود. بوی کاغذ کتاب‌ها را استشمام کردم. احساس کردم تاکنون هیچ عطر و بویی چنین آرامش‌بخش استشمام نکرده‌ام. کتاب‌هایی که بر روی زمین افتاده بودند را برداشتم و نوشته‌های روی جلدشان را خواندم. چندتایی ادبیات و چندتای دیگر فلسفی بود. من هیچ‌گاه به‌صورت جدی ادبیات و فلسفه را دنبال نکرده بودم. سال‌ها پیش، چند کتاب داستان خوانده بودم که حتی نام‌شان هم از خاطر من رفته بود و هیچ‌وقت کششی به‌سوی این سبک کتاب‌ها در من پیدا نمی‌شد. روی یکی از کتاب‌ها نوشته بود: «دیوان شرقی گوته». البته نام گوته را شنیده بودم اما از نوشته‌های او چیزی نخوانده بودم. کتاب را باز کردم و ورق زدم. روی یک صفحه مکتب کردم:

«ای حافظ! در آن هنگام که دست در خم زلفان یار دارم و  
گیسوان پُرشکنش را حلقه حلقه می‌گشایم، به یاد توام که سرحلقه  
عشق‌بازان جهانی...»

شگفت‌انگیز است! گوته از آن‌ور دنیا برای حافظ شعر سروده، درحالی‌که  
من سال‌هاست یک غزل از حافظ نخوانده‌ام!...

کتاب دیگری برداشتم. روی جلدش نوشته بود: «تاریخ فلسفه». کتاب  
سنگینی بود. همین که آن را برداشتم احساس خستگی کردم. فلسفه همیشه  
برایم ناشناخته و درعین‌حال خسته‌کننده بود. شاید خستگی‌ام به این خاطر  
بود که بخواهم بر تمام سخن‌های چنین کتاب‌هایی تأمل و تفکر کنم!...

بعدی را برداشتم. البته این یکی، کتاب نبود. یک دفترچه یادداشت بود.  
بازش کردم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد دست‌خط زیبایی بود که  
جلوه‌گری می‌کرد. یقیناً دست‌خط خود دیوانه بود. همان دست‌خط زیبایی  
که اولین بار سبب کشش من به سوی او شد. صفحات دفترچه را ورق زدم. در  
حاشیه بعضی از صفحات، چیزهای مختصری نوشته بود و در بعضی دیگر،  
صفحات کاملاً با واژه‌ها پر شده بودند. شروع به خواندن کردم:

### ترک کردن!

کسانی در زندگی‌ام حضور داشتند که مرا به‌هردلیلی ترک  
می‌کردند و گاهی می‌خواستند ارزش خود را با عذاب من در  
نبودشان و تنهایی‌ام، محک بزنند. غافل از این‌که من قدرت عجیبی  
در رونم داشتیم که گاهی حتی خودم هم از آن می‌ترسیدم... من  
موجودی هستم که بنا بر اندیشه‌ام و درک سیر هستی، سال‌هایی  
که حتی او حضور داشت نیز، با نبودنش هم زندگی کرده‌ام... حتی

با مُردنش و دفن کردنش! به همین دلیل کسانی که مرا ترک می‌کنند، برایم مفهوم خاصی ندارند!

\*\*\*

### غم!

بله کسی چنین می‌گفت: من آنقدر غم دارم که تو در میان‌شان گم می‌شوی!

\*\*\*

### احساس!

شخصی که احساساتش را به طور مطلق به انسانی دیگر گره بزند، هرگز طعم آرامش را نخواهد چشید!

\*\*\*

با مرور این سطور و این خواندن این جملات و واژگان، انگار تمام وجودم یخ زد. انگار چیزی در درونم سُرمی خورد و بیرون می‌ریخت... چیزی که نمی‌دانستم چیست... همه چیز در مغز من سیال شده بود و تنها چیزی که به آن اطمینان داشتم این بود که تا به حال اشتباه زندگی کرده‌ام... وارد صفحه بعدی شدم:

### ارتباط با اندیشمندان!

ارتباط با اندیشه بزرگان از همه رابطه‌های انسانی والاتر است، خسارتی در پی ندارد! اندیشمندان، قدرتمندانی هستند که اگر عقایدشان را نپذیرفتید شما را نمی‌کشند!

و کمی پایین تر با خطی پررنگ نوشته بود:

زیستن، فنا شدن و جهان‌شناسی‌ام به مُرداب‌های اعماق رسیده  
است! شاید و اما و اگرها تمام شده! خوشا به حال نقاشی که از  
ابتدا، "هیچی" از خیام کشیده است!

\*\*\*

دوباره ورق زدم:

### بدبینی و خوش‌بینی!

در مسیر زندگی، بدبینی لازم است! خوش‌بینی زیاد اگر به  
شکست بیانجامد، هولناک است! وقتی که انسان همهٔ زندگی و حال  
و آیندهٔ خویش را بر پایهٔ رسیدن به هدفی خاص و لذت‌بردن از آن  
احساس، بنا کرده باشد، اگر به آن هدف و لذت دست پیدا نکند،  
زندگی‌اش به کلی جهنم خواهد شد!

بهبتر است آینده را کمی با شکست‌ها و زخم‌هایش بیاندیشیم،  
بپذیریم و آن را زندگی کنیم تا اگر به چیزی که می‌خواستیم هم  
نرسیدیم، از مدت‌ها قبل کمی درد آن را احساس کرده باشیم تا در  
روز واقعه، حجم درد‌گشنده نباشد. آری، خاصیت چنین اندیشه‌ای،  
آرامش مطلق است که من آن را زندگی می‌کنم.

\*\*\*

### عشق و غریزه جنسی!

من هم شبیه شما تلخ‌بین هستم جناب شوپنهاور! از من به  
شما سلام... اما اگر ناراحت نمی‌شوید با عرض معذرت باید بگویم

این‌که گفته‌اید عشق یکسره غریزه جنسی است را قبول ندارم! اما از این‌که سعدی شناس هستید، سپاس گزارم.

\*\*\*

### آغاز

پس هنوز هم حرف می‌زنی...  
و به سکوت مطلق نرسیده‌ای، به آغاز...

\*\*\*

### عشق

در مورد عشق، در پی لذت خویش هستیم، و تمام بیم‌مان از تنهایی، تنهایی خویش است تا او! کجاست عاشقی که بهراسد و بگوید: پس از من، چه بر سر او خواهد آمد؟! و آرزو کند اگر او خوشبخت شود من در گور خواهم آرمید!

\*\*\*

دفترچه را برای لحظه ای بستم و به عکس‌های روی دیوار خیره شدم: حتی در گفت‌وگوهایش با خود و فلاسفه هم می‌شود مهربانی و لبخند دیوانه را احساس کرد. طوری که انگار موقع نوشتن یادداشت‌ها، فیلسوف را در کنار خودش تجسم کرده و یک گفتگوی ناب فلسفی راه انداخته؛ چه در تایید سخنان او و چه در ردّ آن‌ها... به خوبی می‌شود آزادگی را حس کرد...

آنقدر غرق در نگرش دیوانه به مسائل گوناگون شده بودم که دیگر توانایی بستن دفترچه را نداشتم. گویی در هر سطری که از او می‌خواندم، دریچه‌ای جدید از دنیای وی به رویم گشوده می‌گردید... ورق زدم:

### نبوغ قلم

خوشا به حال نویسنده‌ای که به روان مردم غم‌زده، توجه ندارد و از واقعیت‌های دردناک دوری می‌جوید و به تاثرات دلنشین می‌پردازد. خوشا به حال نویسنده‌ای که قهرمان داستان‌هایش، خوی استثنایی دارند. خوشا به حال نویسنده‌ای که از نوای دلنشین ساز، الهام می‌گیرد، هرگز به خانهٔ بینوایان سرک نمی‌کشد و از این‌گونه مبتذلات می‌گریزد و در عوالم اثیری، در آن جایی به سر می‌برد که جایگاه موجودات زیباست...

مردم برای چنین نویسنده‌ای کف می‌زنند، به دنبالش می‌روند و او را نابغه‌ای عالم‌گیر می‌دانند که چون عقاب بر سرشان پرواز می‌کند.

خلاف این حال سرنوشت نویسنده‌ای است که آن‌چه را چشم‌های مقید نمی‌بینند، آشکار سازد. نویسنده‌ای که لجن تهوع‌آور، سیه‌بختی‌های زندگی، گرداب، خلیقات پوچ، پستی‌ها و ناچیزی‌هایی را که هرروز با آن‌ها برخورد می‌کنیم، بیان کند. چنین شاعر، چنین نویسنده‌ای که به خاطر شناساندن واقعیت بی‌رحمانه نیروی خود را به کار می‌بندد، نباید انتظار داشته باشد که برایش دست‌افشانی کنند و بزرگش بدانند. هیچ دوشیزهٔ حساسی به طرف او نمی‌رود و هیجانی نشان نمی‌دهد و خود او نیز هرگز از سروده‌های دلنشین شعر برخوردار نمی‌شود. خلاصه چنین شاعر یا نویسنده‌ای نمی‌تواند از قضاوت سخت هم‌دوره‌های سالوس و بی‌وجدان بگریزد. زیرا ایشان آثارش را محکوم می‌کنند و آن‌ها را درمیان نوشته‌های بی‌ارزش و خلاف عفت عمومی جای می‌دهند و

دل و جانی را که از آتش الهی جان گرفته است، انکار می‌کنند. زیرا این قضات نمی‌فهمند که نبوغ آن است که هم خورشیدِ دوردست‌ها را بسراید و هم جانورانِ ریزی را که هیچ‌کس به آن‌ها توجهی ندارد...

- "نیکولای گوگول"

خواستم ورق زده و به صفحهٔ بعدی بروم که چشمم به جمله‌ای در انتهای صفحه افتاد. در پایین‌ترین قسمت از این برگ، دیوانه با خطی نه‌چندان درشت نوشته بود:

احساس می‌کنم باید در گورِ خود، واژه‌هایی از گوگول را در کنار جسمم به خاک بسپارند.

\*\*\*

وارد برگهٔ بعدی شدم:

### تن‌ها

شاید مهم‌ترین دلیل تنهایی‌ام این است که از بودن در خاطرات نادان‌ها بیزارم. و ابداع نمی‌توانم به خاطر "تن‌ها"، تنهایی را هم از دست بدهم.

\*\*\*

### محبت و آگاهی

نیچه برای پدرش سنگ قبر جدیدی سفارش داد. او از سنگ‌تراش درخواست کرد جمله‌ای از رسالهٔ اول پوئس به قرن‌تیان

را، روی سنگ قبر پدر بنویسد. او روی سنگ قبر پدر چنین نوشت:  
«محبت هرگز ساقط نمی‌شود.»

آری! من هم موافقم جناب نیچه! مهربانی از بین نمی‌رود. من هم عقیده دارم اگر از سر عشق و محبت، عملی زیبا، و رها از خواست‌های من و لبریز از محبت به گل، به نظام هستی و عالم کائنات هدیه کنی، آن عمل و احساس زیبا در هوا و در اعماق زمین، در تمام برگ‌های درختان، در کف اقیانوس‌ها و در قلب تیره مردم نفوذ می‌کند و جاری می‌شود. سپس مهربانی و محبت در اعماق هستی، هزاران هزار ریشه می‌دواند و درختانی تنومند می‌رویانند که ثمره آن‌ها، میوه‌هایی شیرین با طعم آگاهی و عشق خواهند بود که نه تنها مردم حال، بلکه آیندگان نیز از آن میوه‌ها بهره‌مند خواهند گشت.

\*\*\*

### تولد بعد از مرگ

من نیز، این سخن شما را جناب نیچه، با تمام گوشت، پوست و استخوانم زندگی می‌کنم؛ آن‌جا که گفته‌اید: «بعضی‌ها پس از مرگ به دنیا می‌آیند...» و در جایی دیگر: «ما آشیانه‌مان را در درخت آینده می‌سازیم. عقاب‌ها در نوک خود برای ما تنه‌ایان، خوراک خواهند آورد!» عالی‌ست جناب نیچه!

اما در جای دیگری که فرموده‌اید: «فیلسوف کسی است که از سه چیز پُرآوا و درخشنده، کناره می‌گیرد: نام‌آوری، شاهان و زنان.» اجازه بدهید در مورد موضوع زنان، با شما مخالف باشم جناب نیچه.



و البته خوشحالم که به خاطر مخالفتم با عقاید شما، صدمه‌ای به من نمی‌زنید! از نکات خوب گفتگو با هنرمندان همین است...

\*\*\*

نوع گفتگوی او با این بزرگان حیرت‌انگیز بود. گویی دیوانه، فلاسفه و بزرگان را از گوشه‌وکنار تاریخ فراخوانده و با آن‌ها به گفتگو پرداخته است!... به خواندن ادامه دادم:

### سعادت

رمز سعادت، پذیرفتن این واقعیت است که دنیا وحشتناک  
وحشتناک وحشتناک است!...

- "برتراند راسل"

\*\*\*

### فلاسفه چراغ راه هستند نه خود راه!

ما باید از گفته‌های فلاسفه به‌عنوان چراغی برای ادامهٔ راه، بهره بگیریم؛ نه صرفاً خود راه! ما نمی‌توانیم تمام راه‌های شما فلاسفهٔ بزرگ را بپیماییم و سپس برگردیم و راه فیلسوف دیگری را در پیش بگیریم! سرانجام، ما می‌مانیم و راه نرفتهٔ خودمان! از این رو، شما چراغ هستید نه خود راه. چراغی که گاهی تاریکی‌ها و زشتی‌های مسیر را و گاهی زیبایی‌های آن را آشکار می‌سازد!

\*\*\*

کاملاً غرق یادداشت‌های دیوانه بودم. احساس کردم با هر شخصیتی که گفتگو می‌کند، من هم میان آن دو قرار گرفته‌ام و همه‌چیز را زنده احساس

می‌کنم... با وجودی که درک برخی از این یادداشتهای دیوانه برایم سنگین بود اما هیچ بیگانگی عمیقی در فضای موجود در لابلای این سطرها، احساس نمی‌کردم...

وارد صفحهٔ دیگری شدم:

### علف‌های هرز

وقتی نور خورشید به علف‌های هرز باغ تَرسد، می‌پوسند و از  
بین می‌روند!

چشم‌ها، خورشید

نگاه‌ها، نور

بر هرزه‌ها نباید تابید...

\*\*\*

### زندگی

زندگی، نام زندگی دارد. حال آن‌که در حقیقت مرگ است.

- "هراکلیتوس"

\*\*\*

### گور

خوشحالم که چیزی مثل گور هست.

- "جان کیتس"

\*\*\*

## درد

خوشا به حال دردهایم؛

چه همدم باوفایی دارند...

\*\*\*

## اندوه

قرنها پیش اندوه روبرویم روی صندلی می‌نشست. خیام  
می‌خواند و قهقهه سر می‌داد و من زار می‌زدم! امشب چنان به او  
خندیدم که سراسیمه از پنجره گریخت! طوری که شیشه‌های  
پنجره‌مان شکست! اندوه هم بی‌معنی، لوٹ و مضحک شده!

در همان لحظه دیدم که خیالش با همان مژه‌های بلند و سیاه  
از لابلای شیشه‌های شکسته پنجره، به درون خانه آمد...

پرسید: «چه می‌کنی؟»

گفتم: «می‌گذرد... درگیر شب و پاییز و کوچه‌های بی‌توأم...»

گفت: «بمانم؟»

گفتم: «نه! برایت دو سطر عاشقانه سروده‌ام... همان‌ها را هم به  
منجلا ب می‌کشانی! نبودنت عاشقانه‌تر است!»

\*\*\*

## جستجو

مبادا در پی جستجوی خویش در دیگری باشی...

\*\*\*

## حزن

خوش روی در حزن و محزون در خوشی.

- "جوردانو برونو"

\*\*\*

## واژه‌ها

گاهی هرآنچه را که می‌خواهم بر روی کاغذ بیاورم، ناگهان  
محو می‌شوند و سیل عظیمی از واژه‌ها، روحم را دربرمی‌گیرند.  
واژه‌هایی که هرچقدر دست‌وپا می‌زنم، نمی‌توانم از چنگال‌شان  
بگریزم.

کلماتی که من را به یادم می‌آورند...

واژه‌هایی که بوی بی‌کسی و تنهایی می‌دهند...

\*\*\*

## انسانم آرزوست

دی‌شیخ‌گرد شهر همی گشت

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می‌نشود، گشته‌ایم ما!

گفت آن‌که یافت می‌نشود آنم آرزوست!

- "حضرت مولانا"

\*\*\*

### برف

امشب برف می‌بارد. آسمان تاریک و خیابان‌ها غرق سکوت هستند. حال عجیبی دارم. حس می‌کنم قبل از من، دردهایم را آفریده‌اند!

\*\*\*

### ارنست همینگوی و پیرمرد و دریا

می‌شود چشم‌ها را بست و خود را یکی از اشیای داخل قایق پیرمرد دانست. حتی می‌توانم قطره‌های آب دریا را که به سر و صورت‌م می‌خورد، حس کنم. بی‌نظیر است! اما جناب همینگوی کمی از شما ناراحتم!

ارنست همینگوی، برنده جایزه نوبل ادبی، عاشق تفنگ و شکار حیوانات وحشی! این هرگز پذیرفتنی نیست! با روح ادبیات تناقض دارد! یا باید شکارچی حیوانات بود یا اهل فهم هنر و نویسنده! البته وحشتناک‌تر آن است که آخرین شکار تفنگ دو لولات خودت باشی!

این نقص بزرگی است که من دوست‌داشتم در شما وجود نداشت! البته که همه ما آدم‌ها، نقص‌هایی داریم! و اولین و آخرین شکارمان نیز خودمان هستیم!

\*\*\*

نمی‌توانستم از خواندن نوشته‌های دیوانه بگذرم. شوقی جنون‌وار برای مطالعه آن‌ها داشتم. نوشته‌ها، مرتب بودند و بالای هر صفحه، نام نویسنده،

هنرمند و یا موضوع را با خطی بزرگ یادداشت کرده بود. چشمم به نام کسی افتاد که تا حدودی او را -یا دست کم اسم او را- می‌شناختم:

### داستانایوفسکی

و شما جناب داستایوفسکی! پس از مطالعه همه آثار و زندگی‌نامه شما و تأمل در مورد همه چیز، به این نتیجه رسیده‌ام که سرزمین ادبیات و اعماق قلم، در میان غل و زنجیر تن، هرگز روحی آزاد چون روح شما نداشته است! بر نوک قلّه ادبیات تکیه داده‌اید و تپه‌ها را تماشا می‌کنید! خوش و رها هستید از بند زمان و مکان...

احساس می‌کنم قدرت شما در ادبیات و اندیشه، به خاطر دردهایی است که آنها را در زندگی‌تان تجربه کرده‌اید! البته منظورم درک دردهاست! برخلاف نویسندگان خیال‌باف و رؤیاهای دردمندان‌شان، که در بهشت می‌نشینند و از جهنم می‌گویند! در جهنم می‌شود از بهشت سخن گفت اما در بهشت از جهنم سخن گفتن کمی خیال‌بافی و شاید حتی دروغ باشد!

بله جناب داستایوفسکی! دردناک است فقط چند لحظه مانده به اعدام و مرگ! آن‌گاه که عدم و نیستی، تمام وجودت را تسخیر کرده است و هر دم، هزاربار طعم مرگ را می‌چشی! آن لحظه فقط خدا می‌داند انسان به چه چیزی فکر می‌کند؟! و آیا اصلاً قادر است فکر کند یا خیر؟! حتی تصوّرش هم هولناک است! و ناگهان زیر جوخه اعدام، زمانی که غرق عرق هستی و نفست به سختی بالا می‌آید، فریاد می‌زنند: «زنده می‌مانی، زنده می‌مانی!»

آری! خوشا به حال کسانی که قبل از مرگ، می‌میرند و نهایت درد را درک می‌کنند! این‌ها زندگی را خیلی خوب می‌فهمند.

راستی جناب داستایوفسکی! آقای تولستوی نقدهای زیادی به شما دارد که شاید هم عادی باشد! همان‌طور چایکوفسکی مدتی از لذت دیدار با تولستوی سخن گفت و بعد از مدتی ناگهان عقیده‌اش در مورد او کاملا تغییر کرد تا جایی که کارش به انزجار از تولستوی رسید! زندگی همین است و ادبیات و هنر هم چنین است! نقد پایان نیست! نقد شروع است! نقد باید وجود داشته باشد! آن‌هم با گوش‌هایی شنوا و مغزهایی که فکر می‌کنند! تا هر جامعه‌ای، در تمام حوزه‌ها، چه هنر و چه دیگر روابط انسانی، روزهای پیش رویش، بهتر از دیروزش باشد.

البته منظورم انتقاد نیست، بلکه نقد حقیقی است. نقدی که بر اساس آگاهی و به‌دور از تنفر و جانب‌داری و خواست‌های شخصی باشد.

\*\*\*

وارد صفحه بعدی شدم. ابتدا و پایان آن خالی بود و با خط بزرگ نوشته

بود:

## آزادی

اگر به انسان‌ها بگویی که آزادترین فردی که می‌شناسم پشت‌میله‌های زندان و محکوم به حبس ابد است، حتما تو را به باد تمسخر می‌گیرند یا دیوانه خطابت می‌کنند!

البته که جای تعجب هم نیست! چگونه آدمیزادی که اندیشه و اعماق خویش را نمی‌شناسد، قصد دارد مفهوم آزادی را درک کند؟! آری! به راستی که آزادی تنها در درون حاصل می‌شود و بس! و هرگز از بیرون به درون منتقل نخواهد شد. آزادترین انسان زنده‌ای که می‌شناسم، نویسنده‌ای است که در زندان می‌نویسد و با آن زندگی می‌کند.

\*\*\*

صفحه دیگری را ورق زدم. بالای صفحه با خطی بزرگ نوشته بود: «و اما سیاست...» و با لحنی تند و گزنده چیزهایی نوشته بود. فکر می‌کردم اگر از دیوانه در مورد سیاست بپرسم، پاسخ خواهد داد که مرا چه به سیاست دکتر؟! و این که اصلاً چیزی از سیاست نمی‌دانم و وارد گفتگوی سیاسی هم نمی‌شوم! اما ظاهراً اشتباه می‌کردم!... شروع به خواندن کردم:

### و اما سیاست...

در عصر کنونی، عصری که تمام ثانیه‌هایش، مورد هجوم بیانیه‌ها، گلوله‌ها و لبخندهای خونین و ترسناک سیاستمداران جهان است، سیاست با نان و جان مردم عجین شده است!

اگر کسی بگوید خودش را وارد سیاست و گفتگوی سیاسی نمی‌کند و یا از سیاست چیزی نمی‌داند، شاید دلایل این باشد که در زندگی، از ابتدا خوشی و لذت‌های فراوان برایش فراهم شده است و یا برایش تدارک دیده‌اند تا ادعا کند که نمی‌داند و نمی‌فهمد آن چه را که می‌داند و می‌فهمد!



سیاست تمام هستی ما را دربرمی‌گیرد. اما مهم‌ترین تأثیر مثبت و یا مخرب سیاست، بر روی سفره فقرا است. وقتی نان نباشد، آرامشی نمی‌ماند. وقتی آرامشی نباشد، فرزند فقیر نمی‌تواند تحصیل کند. بدون نان، بدون تحصیل و آگاهی، بهداشت و سلامتِ روح و روان به خطر می‌افتد.

جامعه فقیر بر لبه فساد تلوتلو می‌خورد! «وقتی فقر از یک درب وارد می‌شود ایمان از درب دیگر خارج می‌شود.» و فلسفه نیز به کلی کنار می‌رود. آری! حتی فلسفه می‌میرد! آخر، با شکم خالی که نمی‌توان از فلسفه گفت!

در سیاست باید مردانی انتخاب شوند که خانه‌ای امن داشته باشند. منظورم از خانه امن، حریم خانواده سیاستمدار است. مهم‌ترین اصل برای یک سیاستمدار خانه و خانواده‌ای پاک و منزه است. خانواده‌ای که از او طلب پول و خانه و موقعیت‌هایی نکنند که از سفره فقرا تامین شود.

جالب است! سیاسیون فاسد معمولا خانواده‌هایی فاسد دارند. مطالعه و تفکر می‌تواند از آن چه که هستیم، انسانی بسازد با چشم‌ها و ذهنی باز، برای چشم‌اندازهای آینده جامعه و انتخاب‌های صحیح.

\*\*\*

عقاید سیاسی دیوانه برایم جالب بود. برای منی که سال‌ها بود در مورد سیاست فکر نمی‌کردم و برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت و همیشه از بحث و گفتگوهای سیاسی آزرده‌خاطر می‌گشتم. همیشه می‌گفتم: سیاست به من

چه ارتباطی دارد؟! من شغلم را، همسر و خانها و آینده مطمئنم را دارم. این که سیاست چیست و سیاسیون که باشند و چه بگویند برای من چه اهمیتی دارد؟!... آری! شاید حق با دیوانه باشد. من از فرط خوشی زیاد، به اعماق ابتذالِ نفهمیدن و بی‌اهمیتی و حماقت کشیده شده بودم! با این حساب، یقیناً ابتذال و حماقت هر دو مترادف هستند! من درگیر خواسته‌های شخصی خویش بودم و برایم چندان اهمیتی نداشت که جهان اطرافم بر پایه کدام سیاست می‌چرخد! پس من هم در فقر فقرا و ظلم ظالمان شریکم!

وارد صفحه دیگری شدم:

### فیلسوف و احمق

آیا ستم نیست که فیلسوف و احمق هر دو حق یک رای و انتخاب داشته باشند؟

\*\*\*

### تنهایی سقوط است یا صعود؟!

به ما یاد داده‌اند که بزرگ شویم، عاشق شویم، و اجتماعی باشیم و زندگی کنیم. این همه از عشق گفتند اما هیچ‌گاه در مورد تنهایی و ناله‌های تنهایی با ما سخن نگفته‌اند! و چرا به ما یاد نداده‌اند اگر تنها ماندیم چه کنیم و آیا اصولاً همیشه تنهایی سقوط است؟!

تنهایی مسئله مهمی است. زیرا اکثریت ما آدم‌ها، برای فرار از تنهایی خویش، به اعماق تنهایی عفونی دیگری پناه می‌بریم! برای انسانی که در زمستان، زیر بارش برف و باران است، چه تفاوتی می‌کند که در خیابان باشد یا در خانه‌ای که سقف ندارد؟!

این مسئله باید کاملاً تجزیه و تحلیل شود. برای این که ثمره درختی، میوه رسیده باشد، باید شاخ و برگ‌های اضافی قطع گردند. شاید اکثر آن‌هایی که در اطراف مان هستند، شاخ و برگ‌های اضافی هستند که ما را از خویش دور می‌کنند و فرصت تفکر را از ما می‌گیرند! باید یک‌بار برای همیشه خویش را شناخت و در آغوش گرفت و از پناه آوردن به دیگران، از سر تنهایی و عدم آگاهی، پرهیز کرد.

برای شناخت خویش و درمان دردها، باید کمی تنها ماند. در چنین مواردی تنهایی صعود است نه سقوط.

\*\*\*

### تنهایی

آن‌چه ما را از بدترین دردهای مان نجات می‌دهد، احساس بی‌کسی و تنهایی است.

"البر کامو"

\*\*\*

دوباره به ساعت نگاه کردم. دو ساعت گذشته بود که دیوانه از خانه خارج شده و هنوز نیامده بود. نگرانی و دلهره‌ام هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. دوباره به طرف حیاط رفتم. برف تمام زمین، درخت‌ها و دیوار را سفیدپوش کرده بود. درب حیاط را فشار دادم اما باز نشد. با قدرت بیشتری فشار دادم. این‌بار باز شد.

تا جایی که چشم کار می‌کرد، کوچه را برانداز کردم. به جز برف و سکوت و تنهایی و سرما، چیزی یا کسی دیده نمی‌شد. برگشتم و به داخل خانه رفتم. کنار بخاری ایستادم تا کمی گرم شوم. احساس کردم انتظارم برای آمدن دیوانه، فقط از آن من نیست بلکه تمام این خانه و اجزایش؛ قالیچهٔ کهنه، سقف نیمه‌فروریخته، صاحبان عکس‌های روی دیوار، ترک‌های دیوار، کتاب‌ها و همه‌وهمه دست به سمت آسمان برده و دعا می‌کردند که هرچه زودتر این انتظار پایان یافته و دیوانه بازگردد!

با خودم فکر کردم که نکند برای همسرش اتفاقی افتاده است؟! شاید تصادف کرده و دیوانه در این شب طوفانی، بیمارستان‌ها را به‌دنبال او جستجو می‌کند!... فکرهای زیادی به مغزم هجوم می‌آوردند. اما راهی جز انتظار کشیدن نداشتم. آری بهتر است آدم در زمان انتظار آرام بماند یا لاقل آن را به خودش تحمیل کند. چون در لحظات انتظار، اگر آدمی بی‌تابی‌اش را آشکار سازد و احساساتش را بر در و دیوار بکوبد، کار به جنون می‌کشد. آتش جهنم انتظار، چنان انسان را می‌سوزاند که تا پایان عمر، نشان داغش بر جسم و روح آدمی باقی می‌ماند و هرگز از بین نمی‌رود. حتی اگر او بیاید و تا پایان عمر لحظه‌ای از تو جدا نشود و چسبیده به همدیگر چسبیده به روح و جسم همدیگر - تا پایان عمر زندگی کند، باز هم آن ترس از سوختگی جهنم انتظار، زنده خواهد ماند.

عجیب بود برایم، فکر کردن به چیزهایی که حتی یک‌بار هم در زندگی، آن‌ها را احساس نکرده بودم... چرا این دیوانه به زندگی من آمده بود؟! یا چرا من وارد زندگی او شده بودم؟! چرا این‌همه از درون می‌میرم و دوباره جان می‌گیرم؟! چرا این‌همه عذاب می‌کشم؟!...

بیشترین عذاب این لحظاتم این بود که به این واقعیت فکر می‌کردم که زندگی‌ام گویا دقایقی بیش نبوده است که حتی نتوانسته‌ام خودم را در آینه ببینم و بشناسم. درون خودم غریبه‌ای احساس می‌کردم که معلوم نبود. برای شناخت او چقدر زمان نیاز دارم و اصلاً آیا عمرم کفاف می‌دهد تا او را بشناسم؟! غریبه‌ای که صدای تپش‌های قلبش را می‌شنیدم! چیزی در درونم با من، به مبارزه برخاسته بود، مبارزه‌ای خونین بین منی که سابق بودم و فکر می‌کردم با منی که در زمان حال زاده شده بودم.

نگاهم دوباره به طرف کتاب‌ها رفت. به‌سوی کتاب‌ها رفتم تا با آن‌ها سرگرم شوم. این‌گونه هم زمان سریع‌تر می‌گذرد و هم از چنگال خیالاتی که لحظه به لحظه بیشتر تسخیرم می‌کرد، رهایی می‌یافتم - شاید...

گاهی انسان تلاش می‌کند از بیرون، وضعیت را تغییر دهد و یا به‌جایی پناه ببرد، تا چیزی یا کسی را فراموش کند. اما اگر به آن سر دنیا هم برود، سر آخر خسته و کوفته و تشنه و ویران، سر از بیابان در می‌آورد. روی شن‌های داغ، دراز می‌کشد و با خودش می‌گوید: «اشتباه می‌کردم، همه‌چیز احساس است، همه‌چیز در درون است، از درون نمی‌شود گریخت!»...

کنار کُمد کتاب‌ها نشستم. یکی از کتاب‌ها را برداشتم. روی جلدش نوشته بود: «نامه به فلیسه». اما هنوز تمام حواسم، سمت همان دفترچه یادداشت دیوانه بود. کتاب را داخل کُمد گذاشتم و دفترچه یادداشت را دوباره برداشتم و گشودم. متنی جالب به چشم آمد:

### دو خط موازی

در آخرین دیدارمان گفتم: «کتاب را کنار بگذار! برایم عاشقانه بگو! از مژه‌هایم... موهایم... عطر سینه‌هایم... مگر نمی‌بینی که چگونه این جسم زیبا در مقابلت به خود می‌پیچد!»

نگاهت کردم... لبخند زدم... و با خودم گفتم: «زیبایی! اما حیف  
که فقط زیبایی!»...

\*\*\*

### زیبایی

زیبایی هم پوچی های خودش را دارد!

\*\*\*

### قلبی فارغ از احساس

اتاق تاریک بود

بوی مرگ، همهٔ اتاق را دربرگرفته بود...

شمعی روشن کردم

و چاقو را برداشتم.

پوست را آرام آرام از تنم جدا کردم،

قطره‌های خون و چربی زیر پوست موج می زد...

گرچه بوی بدی داشت، اما تندتند چاقو کشیدم...

پوست را بیرون کشیدم و به گوشه‌ای پرتاب کردم.

به استخوان‌ها رسیدم.

خم شدم و گوشت‌های روی استخوان‌ها را جدا کردم...

هر استخوان را می شکستم و نگاه می کردم و آن را به گوشه‌ای

پرت می کردم...

مغز، چشم‌ها، گوش‌ها، لب‌ها، روده‌ها...

و قلب...

همه را تکه تکه بُریدم و به تماشا ایستادم...

سر چاقو را روی قلب گذاشتم...

نمی‌تپید...

دوباره تماشایش کردم، هیچ اثری از عشق به آدم‌ها، اشیا و به

خودم ندیدم...

دل‌م برای جسد تکه تکه‌ام سوخت!

شمع تا ته سوخت و خاموش شد.

بلند شدم.

در آستانهٔ در، شیشه‌های الکل را روی فرش، دیوار و کتاب‌ها

شکستم...

این بار، تردید نکردم...

کبریت زدم...

و دوان دوان بیرون دویدم...

نشستم و سوختن چیزی را که وجود نداشت، تماشا کردم!

\*\*\*

### از نقص تا عشق

من پذیرفته‌ام که هرکدام از انسان‌ها نقص‌هایی دارند. همین

نقص‌هاست که انسان‌های باشعور و فهمیم را به یکدیگر پیوند

می‌دهد و صد البته آن‌هایی را که دنبال محکوم کردن نقص‌های

یکدیگر هستند، از یکدیگر جدا می‌سازد. چون تنها راه نجات در چنین موضوعاتی، این است که انسان‌ها نقص‌های خویش را ببینند و به دنبال برطرف کردن آن‌ها باشند تا عشق شروع شود...

\*\*\*

### ستاره دنباله‌دار

وقتی می‌آمد، انگار که می‌رفت!  
نکند او یک ستاره دنباله دار بود؟!!

\*\*\*

### داستان زندگی‌ام

صبح به دنیا آمدم...  
غروب شد...  
و غروب ماند!...

\*\*\*

### خنده‌هایم

خنده‌هایم را نمی‌فهمید!  
نمی‌دانست که در من  
کسی گریان و آهسته می‌رفت...

\*\*\*



در فکر فرورفته بودم: عجب! پس سهم دیوانه از محبوبش و این عشق، درد بوده است! پس چطور این خانه چنین بوی محبت و زندگی می‌دهد؟! شاید این نوشته‌ها قدیمی است و دیوانه و محبوبش به تفاهم رسیده‌اند! از شناختی که از دیوانه دارم مطمئنم که راه‌حلی پیدا کرده است!...

وارد صفحه دیگری شدم:

### تاریک‌اندیشان

سال‌های ابتدایی آشنایی با دنیای هنر، آثار اکثر تاریک‌اندیشان را مطالعه کردم و تعصب زیادی بر روی اندیشه آن‌ها داشتم. کلاً ادبیات و هنر را فقط در قلم آن‌ها جستجو می‌کردم. شاید هم به این علت بود که مشقت‌های زندگی خودم دقیقاً با قلم آن‌ها همخوانی داشت! احساس هم‌دردی شدیدی بین من و واژه‌های تلخ آن‌ها وجود داشت!

به یاد دارم شبی به خودم گفتم خوب تاریکی وجود دارد و زندگی به‌شدت تاریک‌تر و تلخ‌تر می‌شود. این کاملاً درست است. می‌شود هزاران صفحه را از تلخی و انزوا و پوچی پر کرد اما این که در تاریکی بمانیم و قرن‌ها از آن بگوییم چه چیزی به دست می‌آید؟! خوب شاید خود ما از تاریکی و گفتن آن لذت می‌بریم! چون اساساً آدمی در جستجوی لذت است، حتی در منجلا ب و تاریکی!

تا این‌جا درست! اما دیگرانی هم وجود دارند و از این‌جابه‌بعد «من» مطرح نیست و نظریات باید «ما» را در نظر بگیرد. منظوم این است که باید در اعماق تاریکی، به‌دنبال نور بود! اصلاً در تاریکی مطلق است که ارزش نور پدیدار می‌گردد!

پس از گذشت چند صبحی که چنین مطالبی را با خودم مرور می‌کردم وارد دنیای شناخت خویش و فلسفه شدم. از آن پس بود که اندیشه‌ام کمی عمیق‌تر گردید و تعصبات قدیمی‌ام از بین رفت.

امروز چنین عقیده دارم که یک نویسنده یا یک فیلسوف که البته حقیقتاً باید هنرمند باشد حق ندارد براساس دیدی کاملاً شخصی و صرفاً تحت‌تسخیر تاریکی، مخاطبش را از دنیایی تاریک به دنیایی تاریک‌تر هدایت کند! این کاملاً اشتباه است. باید تعادل را حفظ کرد. باید امید حقیقی را به زندگی تزریق کرد. باید از تاریکی گفت، آن را تکه‌تکه کرد، جراحی کرد، تاریکی را تفسیر کرد و سرانجام راه چاره‌ای برای برون‌رفت از آن پیدا کرد. عیبی ندارد از تاریکی بگوییم اما نباید در تاریکی بمانیم! باید با تاریکی شروع کرد و با نور به پایان رساند! این وظیفه اصلی یک هنرمند حقیقی است.

بزرگ‌ترین هنرمندان و فیلسوفان، در اوج سختی‌های زندگی شخصی، فقر، بیماری و سختی‌ها، انسان‌ها را به سوی نور و زندگی هدایت می‌کنند. چون آن‌ها زیستن را نه براساس زندگی شخصی و عقاید شخصی، بلکه آن را براساس یک نظام کل می‌بینند و درک می‌کنند. آن‌ها از این اندیشه که «چون زندگی‌ام تلخ و تاریک است پس جهان اطرافم هم تلخ و تاریک است»، پرهیز می‌کنند.

هنرمندان بزرگ فارغ از «من» هستند، بر خلاف آن دسته از تاریک‌اندیشان سطحی که نه راهی برای خود پیدا کرده‌اند و نه راهی برای دیگران و آیندگان!

آری! باید نسل‌های آینده را به راه روشنِ خوب‌زیستن و خوب‌مردن هدایت کرد! باید کاملاً تاریکی و دردها و رنج‌های انسانی را برای‌شان تفسیر کرد و سپس از نور و امید برای‌شان سخن گفت؛ البته نه امیدهای واهی بلکه بیشتر آن چیزی که حقیقی و قابل‌درک است.

هنرمند فارغ از زمان و مکان است. او باید برای هزاران سال بعد از خویش بنویسد. انسان همین که زاده شد و به این دنیا آمد به اندازه کافی تلخ و دردناک است. از این رو، باید راه رسیدن به آرامش را به انسان‌ها نشان داد. فیلسوفان و شاعران و هنرمندان و همهٔ انسان‌های آزاد از قید و بند دنیا، از بالا به پایین نگاه می‌کنند نه از پایین به بالا. یعنی همان لحظه‌ای که جهان درون و بیرون من به خاطر خواست‌های شخصی‌ام و شکست‌هایم، سوزان و تاریک و زجرآور و بیابان مطلق است، کمی دورتر، باران با لطافت و محبت بر زمین می‌بارد تا دانهٔ زیر خاک جوانه بزند و زمین را لبریز از زندگی و زیبایی و عشق کند! باید همه‌چیز را با هم ببینیم و نگاهی جهان شمول داشته باشیم.

\*\*\*

یادداشت‌های دیوانه را می‌خواندم و در آن‌ها تأمل می‌کردم و حقیقتاً لذت می‌بردم. مرا به دنیای تازه‌ای می‌بردند و راه را به من نشان می‌دادند. دوباره با ناراحتی به ساعت‌نگاه کردم. زمان زیادی گذشته بود و هنوز دیوانه و -احتمالاً همسرش- برنگشته بودند. یک احساس پیچیده، تلفیقی از نگرانی و دلتنگی و انتظار، در من درهم می‌پیچید...

هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد چون حتی نمی‌دانستم دیوانه به کجا رفته که به دنبالش بروم.

در آن لحظات ملتهب، تنها راه من برای گذر از این برزخ مشکوک، همین بود که خودم را با نوشته‌های او سرگرم کنم تا انتظار و زمان را به فراموشی بسپارم.

این واژه‌ها، بسیار عجیب بودند. واژه‌هایی که حس می‌کردم مخاطب تمام آن‌ها خود اوست و آن‌ها را برای دیگری ننوشته است! این همه سوال و جواب و تردیدها و سپس نتیجه‌گیری! گاهی خشک و بی‌روح و گاهی لبریز از عشق و زندگی!

صفحهٔ بعدی را ورق زدم:

### نان شب

تمام روز را، با قدرت برای نان شب می‌جنگیم.

توان و زمانی برای تفکر نداریم...

\*\*\*

### ناامیدی

ناامیدی پایان زخم‌هاست. زندگی حقیقی، از زمانی شروع

می‌شود که آدمی از همه کس و همه چیز ناامید می‌گردد!

\*\*\*

صفحهٔ بعدی، حیرتانگیز بود. تمام صفحه خالی بود و تنها با خطّ

درشت و خوانا در وسط صفحه یک سطر نوشته شده بود:

### بخشش

عاشق می‌بخشد! اگر توانایی بخشیدن ندارید، ادعای عشق نکنید!

\*\*\*

با خودم که فکر کردم دیدم حق با دیوانه است! عاشق می‌بخشد! خودم را با دیوانه مقایسه کردم. از لحظه‌ای که دیوانه وارد زندگی‌ام شده بود یا بهتر بگویم من وارد زندگی او شده بودم، هر لحظه وارد مقایسه می‌شدم. البته مقایسه‌ای که سال‌ها با آن خو گرفته بودم، نه مقایسه لباس‌هایم با لباس‌های دیگران، خانام با خانه دیگران، همسرم با همسر دیگران و یا شغلم با شغل دیگران. جنس مقایسه امروزم با قیاس‌های گذاشته‌ام تفاوت زیادی داشت. هر چیزی که بود از جنس چیزهای بیرونی نبود و از اعماقم می‌جوشید و بیرون می‌آمد. بیشترین چیزی که با خودم مرور می‌کردم -دردمندانه- این بود که چرا تا به حال من چنین سوال‌هایی از خود نپرسیده بودم که کیستم؟ کجایم؟ چه می‌کنم؟! آری زندگی ماشینی و شهری مرا غرق در مرگ کرده بود: مرگ احساسات! شاید حتی لحظه‌ای از سال‌های عمرم را زندگی نکرده بودم!

یک صفحه دیگر را باز کردم:

### خیال‌پردازی و رویاپردازی

با این‌که سال‌هاست از آن شب‌هایی که دچار رویاپردازی می‌شدم گذشته‌است، اما هنوز هم گاهی شبانگاه، مالیخولیایی می‌شوم، رویاپردازی می‌کنم! رویاپردازی شبانه که سرپوشی است بر

احساسات سرکوب‌شده و تپش‌های فراموش‌شده قلب و حرف‌های ناگفته و زندگی نکرده روز!

اما انسان سرانجام به جایی می‌رسد که دیگر خیال‌پردازی، هیچ مرهمی بر زخم‌هایش نخواهد گذاشت. سال‌ها پیش در کنار پنجره ایستاده بودم. دست‌هایم را مثل همیشه باز کرده بودم. خودم را پرنده‌ای آزاد و رها احساس می‌کردم و به پرواز درمی‌آمدم. تا جایی که ممکن بود از زمین و آدم‌ها و احساسات زمینی و دردهایم جدا می‌شدم. در یکی از همان روزها نمی‌دانم چه شد که تغییر عمیقی در درونم شکل گرفت. شاید از خیال‌پردازی خسته شده بودم. شاید از این خسته بودم که می‌دانستم چند لحظه بعد باید به زندگی زمینی‌ام برگردم؛ میان غم‌ها، زخم‌ها و تنهایی‌هایم... احساس کردم که باید یک‌بار برای همیشه با حقیقت زندگی روبرو شوم. همان روزها در جایی خوانده بودم که فیلسوفی گفته بود: «سخت شوید!» آن لحظه با تمام وجودم این سخن را درک کردم و آن را در آغوش گرفتم و از آن روز به بعد آن راه زندگی کردم.

دیگر در اندازه لبخند و اخم‌هایم هیچ تغییری ایجاد نشد! نیم‌چه لبخندم همیشه یکسان ماند و چروک‌های پیشانی‌ام هم نه بیشتر شد نه کمتر! آری! از آن روز بود که فهمیدم باید سخت شد یا شاید هم سنگ! البته نمی‌شود که رویاپردازی را به کلی کنار گذاشت. شاید هم دلیل اصلی آن سختی‌های زمانه باشد که باعث می‌شود انسان به رؤیا پناه بیاورد.

من قصه عاشقی را شنیده‌ام که سال‌ها درد و سختی کشید تا سرانجام به معشوق خویش رسید. سال‌های زیادی در کنار هم

عاشقانه زندگی کردند. برایش شعرها می‌سرود و هر لحظه از عمرشان را عشق دربرگرفته بود. فرزندان‌شان به دنیا آمدند و شربینی زندگی را برای‌شان بیشتر کردند. روزها سپری می‌شد و عاشق و معشوق به پای همدیگر پیر می‌شدند. سرانجام معشوقش به خاطر کهولت سن مُرد و خودش شخصا او را در قبر گذاشت و سال‌های بعد را در غم و گریه و زاری سپری کرد. اما جالب این جاست که معشوقش اصلا وجود خارجی نداشت!

آری شاید زمانهٔ آشوب و بلوا و سردرگمی و بن‌بست‌های تکراری، باعث می‌شود که انسان‌ها به رؤیا پناه بیاورند.

\*\*\*

### فلسفه

اولین چیزی که فلسفه به من آموخت، نقص بود. نقص‌های خویش! در زمان خواندن و تأمل در فلسفه تمرکز کامل بر روی خویش بود و نگاهم را از دیگران برداشته بودم. می‌کوشیدم نقص‌های انسانی خویش را بشناسم و آن‌ها را برطرف سازم. در میانهٔ راه، گاهی سنگین و شبیه مُردگان می‌شدم و درد می‌کشیدم اما با تمام توان می‌کوشیدم با زخم‌هایی که بر تن داشتم، به قلّهٔ فلسفه برسم.

آری! شناخت نواقص و عیوب انسانی خویش، ارزشمندترین و مقدّس‌ترین چیزی بود که از فلسفه به دست آوردم. زیرا باعث شد در مراحل بعدی زندگی‌ام نسبت به آدم‌های اطرافم باگذشت و بخشنده باشم.

همه ما نقص‌هایی داریم. کسی که نقص‌های انسانی را می‌شناسد، حق ندارد دیگری را که اصلاً معنی شناخت و فلسفه و نقص را نمی‌فهمد به تمسخر بگیرد یا از او متنفر باشد. آری! ما باید نقص‌های همدیگر را دوست داشته باشیم، درحالی‌که بزرگترین اشتباه ما این است که به دنبال دوست‌داشتنِ خصوصیاتِ بابِ میل‌مان، در دیگری باشیم! یگانه پیونددهندهٔ انسان‌ها، درک کردن و دوست‌داشتنِ نقص‌های یکدیگر است!

\*\*\*

### زخم

اطرافم شلوغ بود. همه با هم حرف می‌زدند. یکی از سیاست می‌گفت، دیگری از پول و ثروت. شخصی هم مشغول غیبت‌کردن و ادا‌آودن بود و کیف می‌کرد! نگاهم به دو مورچه‌ای افتاد که به طرفم می‌آمدند. بلند شدم و جای دیگری نشستم.

با خودم گفتم: «ای انسان! اگر توان و قدرت همراهی نداری، حداقل مانع هم نباش!»

\*\*\*

### زخم

ردّ هر زخمی را می‌گیرم به عشق می‌رسد...

ابداً نمی‌توانم بدون زخم زندگی کنم. گویی بدون زخم، راهم را گم می‌کنم!

\*\*\*



منظور این سخن دیوانه را نفهمیدم اما هر سطری از یادداشت‌هایش را می‌خواندم انگار دوباره زاده می‌شدم و هر لحظه، تمام وجودم برای زندگی با چنین درکی تشنه‌تر می‌شد! می‌خواستم هزاران سال عمر کنم، فلسفه بخوانم، تمام خسارت‌های عاطفی گذشته نسبت به خودم و جهان اطرافم را جبران کرده و سپس بمیرم! این زندگی جدید برایم لذت‌بخش بود!

احساس می‌کردم که این "من" دیگر آن منی که می‌شناختم نیست. انگار تفکرات و اندیشه‌های دیوانه، من را کاملا کوبیده و در این شب شگفت‌انگیز، مشغول بازسازی دوباره من بود...

در همین فکرها بودم که ناگهان صدایی از بیرون شنیدم. صدای باز شدن درب حیاط بود. با هیجان زمزمه کردم: «خدا را شکر. بالاخره دیوانه - و احتمالا همسرش - برگشتند!»



سراسیمه دفترچه یادداشت دیوانه و کتاب‌های کف اتاق را با عجله و به صورت نامنظم داخل کُمد گذاشتم و درب کُمد را بستم. بلند شدم و به طرف درب اتاق رفتم. دیوانه کُتش را روی سر و صورت همسرش انداخته بود. زیر بغلش را گرفته بود و به داخل خانه آمدند.

قطرهای باران از لباس‌های‌شان بر کف اتاق می‌چکید. خیسِ خیس بودند. حتما برای همسرش اتفاق ناگواری افتاده بود که با چنین حالتی به خانه برمی‌گشتند. چند قدم به طرف آن‌ها برداشتم. ناگهان متوجه شدم کسی که همراه دیوانه است یک مرد است نه زن! گیج و سردرگم بودم! نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم، که دیوانه گفت: «جناب دکتر لطفا شعله بخاری را زیاد کنید.»

شعله را زیاد کردم. مدتی کنار بخاری ایستادند. سپس مرد را به داخل حمام برد. بعد از لحظاتی برگشت و شلوار و پیراهنی را از بین لباس‌هایی که به دیوار آویخته بود برداشت و دوباره به حمام رفت. کنار بخاری ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که او موقع خروج از خانه گفت به دنبال عشق می‌رود! پس همسرش کجاست؟! اصلا این مرد کیست؟!... بعد از چند دقیقه دیوانه و آن مرد از حمام بیرون آمدند. معلوم بود که دیوانه او را کاملا تمیز کرده و لباس‌های خشک را به تنش پوشانده است. روبه من کرد: «جناب دکتر! بی‌زحمت یکی از بالش‌ها را بیاورید کنار بخاری.»

بالشی کنار بخاری گذاشتم. به مرد غریبه نگاه می‌کردم. با کمک دیوانه سرپا ایستاده بود و زانوهایش به‌سختی ایستادن را تحمل می‌کرد. به‌آرامی او را زمین گذاشت و شبیه مادری که فرزندش را درون رختخواب می‌گذارد، سرش را روی بالش گذاشت. سپس پتو را تا نیمه روی بدنش کشید. بعد با حوله‌ای که در دست داشت موها و گوش‌ها و صورتش را خشک کرد. من هم در کنارشان روی زمین نشستم و به آن دو خیره شدم. با انگشتانش موها و سر و صورت آن مرد غریبه را با محبت، نوازش می‌کرد. این حکایت از این داشت که عشق و علاقه خاصی به آن مرد دارد. البته در تمام اتفاق‌های ساعت‌های گذشته و چیزهایی که من از او دیده بودم، همین عشق وجود داشت. اما این بار احساس کردم که این محبت، نهایت احساس اوست. در همین فکرها بودم که دیوانه رو به من کرد: «از لحظه‌ای که به خانه من آمدید زحمات زیادی به شما داده‌ام.»

لبخند زد: «ابدا چنین نیست!»

او هم لبخند زد: «بی‌زحمت مقداری آب گرم درون یک ظرف بزرگ برایم بیاورید.»

به آشپزخانه رفتم. ظرف بزرگی پیدا کردم. شیر آب گرم را باز کردم و ظرف را پر از آب ولرم کردم. برگشتم و آن را کنارش گذاشتم. ظرف آب را برداشتم و به سمت پاهای مرد رفتم. پتو را از روی پاهایش برداشتم و به‌آرامی هر دو پایش را درون ظرف آب گرم گذاشتم و با هر دو دست، شروع به مالش پاهای او کردم.

با خودم فکر کردم شاید برادرش است که چنین مهربانانه با او رفتار می‌کند! شاید هم من اشتباه می‌کنم! می‌خواستم بپرسم این مرد کیست اما جلوی خودم را گرفتم و فقط نگاه می‌کردم. در همین فکرها بودم که ناگهان

مرد تکان خورد. دیوانه رو به من کرد: «حالش چطور است جناب دکتر؟ بهتر می‌شود؟»

دست روی پیشانی مرد گذاشتم. داشت از تب می‌سوخت. گفتم: «تب شدیدی دارد.»

دیوانه گفت: «بیشتر اوقات با همین حال سستی و خستگی به خانه می‌آید. اما امشب به‌خاطر سرما و باران حال جسمی‌اش بدتر شده است. بیشتر خیابان‌های شهر را زیر و رو کردم تا پیدایش کردم. حدس می‌زدم که احتمالا مشکلی برایش پیش آمده یا حالش بد شده باشد. چون همیشه زودتر به خانه برمی‌گشت. داخل یکی از کوچه‌های تاریک پایین شهر پیدایش کردم. روی زمین افتاده بود و از حال رفته بود. وقتی پیدایش کردم ابتدا احساس کردم که دیگر کار از کار گذشته است! اما خدا رحم کرد!»

بلند شد و به آشپزخانه رفت. بعد از چند دقیقه با یک فنجان نوشیدنی گرم برگشت و کنار مُرد بنشست و دست نوازش روی موهایش کشید: «با خودت چه کرده‌ای ای رفیق! پس نور چه شد؟! چه شد که تو را باید از کوچه پس‌کوچه‌های تاریک در آغوش بکشم...» سپس دستش را زیر کمر مرد گرفت و او را بلند کرد. فنجان را به آرامی به طرف لب‌هایش برد. لب‌های مرد به‌سختی از هم باز می‌شد و دوباره به‌سرعت روی هم می‌رفت. دیوانه به او نگاه می‌کرد، لب‌خند می‌زد و او را نوازش می‌کرد. مست رفاقت و محبت این مرد بود. حال جسمی‌اش کم‌کم داشت بهتر می‌شد. مرد سرش را به آرامی به طرف من چرخاند و مرا نگاه کرد. دیوانه دستش را پشت سر مرد گذاشت و از او خواست استراحت کند. بعد پاهایش را از ظرف آب‌گرم بیرون آورد، با حوله خشک کرد و پتو را روی پاهایش کشید.

بلند شد و به طرف حمام رفت. بعد از چند دقیقه پیراهن، شلوار و تگه‌لباس‌هایی که متعلق به آن مرد بود را به‌دست گرفته و بیرون آمد. همه آن‌ها را شسته و تمیز کرده بود. در ادامه، لباس‌ها را یکی‌یکی روی طنابی که روی دیوار بالای بخاری بسته بود، پهن کرد. به من نگاهی انداخت و لبخندی زد. سپس به طرفم آمد و زانو به زانویم نشست.

- «چیزی بگویم؟»

- «حتماً! بفرمایید جناب دکتر!»

- «وقتی از خانه خارج می‌شدید، فکر کردم به‌دنبال همسرتان می‌روید!»

- «چرا چنین فکری کردید جناب دکتر؟»

- «به این دلیل که شما موقع رفتن گفتید به دنبال عشق می‌روید!»

سرش را سمت مرد چرخاند و به او نگاه کرد. مرد به خواب عمیقی فرورفته بود. سپس در حالی که به زمین خیره بود، گفت: «مگر در او چیزی جز عشق می‌بینید؟! انسان سرچشمه عشق است. همه‌چیز انسان بر پایه عشق استوار است. مسئله این است که خیلی‌ها نمی‌دانند و نمی‌فهمند. ما زندگی نمی‌کنیم، چون عشق را نشناخته‌ایم جناب دکتر! انسان راه احساس زندگی را... ما نه می‌بینیم و نه می‌فهمیم... کور به دنیا می‌آییم، کور زندگی می‌کنیم و کور هم می‌میریم! آری... ما فریب نشانه‌های حیات را خورده‌ایم! احساس می‌کنیم که هستیم و زنده‌ایم! اما در حقیقت نیستیم! تمام آغازهای مان با حرف "ن" شروع و تمام می‌شود. هستی مان را تسخیر کرده است... در خیابان‌ها، با عجله به همدیگر تنه می‌زنیم و از کنار هم عبور می‌کنیم؛ بدون آن که حتی جسم یکدیگر را احساس کنیم. حتی خودمان را هم دیگر احساس نمی‌کنیم و می‌گذریم. از همه‌چیز می‌گذریم چون چیزی را احساس نمی‌کنیم! جالب است که برای مان عادت شده است! شاید تنها راه

بازگشت به دنیای زنده‌ها، همین است که عشق را بشناسیم. احساس را دریابیم. تنها راه همین است. وگرنه سردرگم و گمراه و تاریک می‌شویم. فاسد می‌شویم! من نه تنها در این مرد، بلکه در تمام هستی در جستجوی عشق هستم! از عشق‌ورزی سیر نمی‌شوم، حتی وقتی می‌سوزاندم! مابین کتاب‌ها، در دردها و زخم‌ها، لبخندها، در فقر و در ثروت، در تمام هستی باید تنها در جستجوی عشق بود. سرچشمه، عشق است! می‌دانید دکتر؟! نباید منتظر ماند تا غریبه‌ای در را باز کند و عشق را به انسان هدیه بدهد! انسان باید خود، عشق را از درون پیدا کرده، لمسش کند، او را در آغوش بگیرد و بوسه‌ای بر لب‌هایش بنشاند، بال‌ها را باز کند، پرواز کند و از زمین جدا شود...»

به این‌جا که رسید، ناگهان حرفش را قطع کرد و نگاهم کرد: «شما جناب دکتر! شما در این مردی که روبروی‌مان خسته و کوفته خوابیده است، چه می‌بینید؟»

چند لحظه سکوت کردم و سپس گفتم: «یک انسان. انسانی که حال جسمی خوبی هم ندارد! وضع ظاهر و بوی سیگارش می‌گوید که معتاد است! البته ببخشید که این را می‌گویم؛ اما تعداد این جور افراد در این شهر کم نیست!»

- «درمورد موادمخدر بله شوربختانه حق با شماست... اما واقعا فقط همین را در او می‌بینید؟!»

دوباره به مرد نگاه کردم. سعی کردم کمی بیشتر نگاه کنم. سپس با تاسف گفتم: «بله حقیقتا چیز دیگری نمی‌بینم!»

لبخند زد: «پس بهتر است بگویید اصلا چیزی نمی‌بینید جناب دکتر!»

- «چطور؟! چه چیزی در او وجود دارد که من نمی‌بینم؟! معتاد، معتاد است دیگر! تفسیر لازم ندارد! یا دست کم من این طور فکر می‌کنم!»

با تعجب نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «عجب! چقدر راحت حرف می‌زنیم و می‌گذریم... آن چنان که انگار اصلاً چیزی نمی‌بینیم و چیزی احساس نمی‌کنیم! برای‌مان عادی شده است! اما این طور نیست! نه! هیچ چیزی عادی نیست! این ما هستیم که همه چیز را عادی و معمولی می‌پنداریم. گاهی با خودم می‌گویم کاش ما انسان‌ها کور به دنیا می‌آمدیم! شاید اگر همگی کور بودیم، بیشتر احساس می‌کردیم! ما فقط چند قدمی جلوی چشم‌های‌مان را می‌بینیم، بدون آن که آن را احساس کنیم. شاید همان را هم نمی‌بینیم! جناب دکتر! این موجود زیبایی که شما بر آن نام معتاد گذاشتید، در نگاه من چیز دیگری است. آن چیزی که در ظاهر اوست و شما آن را می‌بینید نقاب متعفن، مسموم و کثیف مخدر است که خودش را بر جسم و روح موجودی زیبا کشیده است. آن چیزی که بوی بد می‌دهد مخدر است، نه او! هر لحظه مطرودرتر می‌شود... هر لحظه تنهاتر و شکسته‌تر می‌شود... هر لحظه خودش و عاشقانه‌هایش جلوی چشمانش تکه‌تکه می‌شوند... بله جناب دکتر! آن چیزی که من و شما در نگاه اول می‌بینیم چهره و نقاب مخدر است که در پشت آن انسانی شریف، با آینده‌ای زیبا، با قلبی که برای عاشق‌بودن می‌تپد و هر دم با نفس‌هایی خسته، جان می‌کند تا از دست این هیولا آزاد شود و نمی‌تواند... شاید ما هم همدستان آن هیولا هستیم جناب دکتر! هان؟! نظر شما چیست؟! چون من عقیده دارم آن‌هایی که نمی‌فهمند یا خودشان را به کج‌فهمی می‌زنند، همدستان هیولاها و ستم‌پیشگان جهان‌اند؛ چه بخواهند و چه نخواهند! البته معذرت می‌خواهم که چنین حرفی را می‌زنم. به‌رحال ما آدم‌ها از کنار کسی که درگیر مصرف مواد مخدر است با ترحم و گاهی با تمسخر و بیشتر اوقات هم با بی‌اعتنایی



عبور می‌کنیم و لحظه‌ای احساس نمی‌کنیم که ما در قبال او مسئولیم. باید با آغوش باز و لبریز از محبت، او را در آغوش گرفت و آرام در گوشش زمزمه کرد: رفیق من! آن که زشت و هولناک است، آن که بوی بد می‌دهد، آن که من از او بیزارم، آن که تمام احساسات و زندگی تو را شکسته و از ما جدایت کرده، آن که که باعث شده است در هیچ‌چیز دنیا به جز دردهایش سهیم نباشی، آن که تمام عاشقانه‌هایت را سوزاند، آن هیولای زشت و بی‌شرف و دزد و غارتگر، موادمخدر است نه تو! چه بسا که تو انسانی، اقیانوس احساسی، زیبایی، بی‌نهایت زیبایی... درونت سرزمینی است پوشیده از گل‌های خوشبو که پرندگان خوش‌الحان در آن نغمه‌سرایی می‌کنند... گوش کن... صدای‌شان را می‌شنوی؟ درونت بهشت است... گوش کن رفیق من... باید به این سرزمین بروی... نگران نباش، تنها نیستی، ما هر دو در یک جبهه‌ایم... باور کن... آیا از این که چیزی نیستی، خسته شده‌ای؟ آیا از این که احساس می‌کنی در خاطرات هیچ آدمی جایگاهی نداری، قلبت شکسته است؟! آه! وحشتناک است! می‌فهمم... دلت برای خودت تنگ شده؟! احساس می‌کنی که دیگر غروری برایت نمانده است که له شود؟! تمام حقارت‌ها را هم مزه‌مزه کرده‌ای، درست است؟! اما صبر کن! به درونت نگاه کن... به اعماق سیاه چاله‌های درونت... هنوز نوری آن‌جا سوسو می‌زند... آن را می‌بینی؟! به‌به! عالی است دوست من، دست‌هایت را به من بده، بلند شو، نترس... به پروردگاری که درونت می‌تابد و او را لمس می‌کنی تکیه کن. بلند شو مغرور من. یقین داشته باش که تا رسیدن به قلّه، در کنار تو هستم... پیش به سوی نور. پیش به سوی عشق. پیش به سوی تولد. پیش به سوی زندگی... آن دوردست‌ها را نگاه کن... می‌بینی آینده را؟! چقدر زیباست نه؟! احساسات بازمی‌گردند، عشق برمی‌گردد، زندگی برمی‌گردد... تو دیگر تنهایی را احساس نمی‌کنی زیرا لبریز از احساس می‌شوی! آه که نمی‌دانی چه موجود زیبایی درون توست رفیق! آه

ای انسان! ای سرچشمهٔ زیبایی! ای اعماق ناشناخته! بیا... بیا رهسپار شناخت شویم و بعد با آگاهی به جنگ این اهریمن سیاه می‌رویم و هرچقدر خسته و زخمی شویم، اما قول می‌دهم سربلند و پیروز باز خواهیم گشت...»

دیوانه حین حرف‌هایش حتی یک‌بار هم نگاهش از مرد جدا نمی‌شد. کاملاً در زندگی او غرق شده بود. احساس دلسوزی عجیبی سراسر وجودم را فراگرفت. البته نه برای آن مرد و دیوانه؛ بلکه برای خودم! برای خودم که سال‌ها از کنار آن‌هایی که مخدر مصرف می‌کردند، بی‌اعتنا عبور می‌کردم... من کجای این زندگی بودم؟...

در افکار خود غوطه‌ور بودم که دیوانه نگاهم کرد: «آه دکتر! آخر نمی‌دانی که قلب من برای تمام کسانی که در هر کجای جهان درگیر اعتیاد هستند، می‌تپد. چون مسئله فقط زندگی یک شخص نیست؛ بلکه سرنوشت آیندگان در میان است. حاضرم جانم را بدهم تا یک فرد درگیر اعتیاد، به زندگی بازگردد. آه اگر بدانید که پس از قطع مصرف مواد و شروع شناخت، چه انسان‌های والایی می‌شوند... وارد دنیایی می‌شوند لبریز از شناخت... لبریز از اندیشه و تعقل... دنیایی که همه‌چیز آن بر پایهٔ عشق استوار است! شاید دلیل همهٔ این‌ها درد باشد! و اوج درد، ناامیدی است! نظر شما چیست؟ چون به عقیدهٔ من لذت و شیرینی زندگی، زمانی شروع می‌شود که انسان درد را درک کند! آری! درد است که انسان را می‌سازد! شکستن، فروریختن، و دوباره زنده‌شدن! خوشا هزاربار شکستن! زیباتر از درد در جهان چیزی وجود ندارد... اگر انسان آن را بفهمد! احساس می‌کنم زندگی حقیقی انسان از زمانی شروع می‌شود که امیدش از همه‌کس و همه‌چیز جهان بیرون، ناامید می‌گردد. آن گاه است که آتش خاموش درونش، جان می‌گیرد و اگر تداوم پیدا کند، شعله می‌کشد! من احساس می‌کنم ناامیدی از جهان بیرون، پایان زخم‌هاست!»

به این جا که رسید، ناگهان کلامش را قطع کرد. انگار که از عالم درون خویش خارج شده و متوجه دنیای پیرامون گشته باشد: «از پُرحرفی‌های من خسته شده‌اید جناب دکتر... از لحظه‌ای که شما آمده‌اید من دارم حرف می‌زنم... اما فکر نکنید همیشه چنین هستم... خیلی کم پیش می‌آید من با کسی حرف بزنم... البته این سکوت من از روی تنفر و ناچیز شمردن دیگران نیست! بلکه چون حرف‌هایم به دردشان نمی‌خورد اغلب ترجیح می‌دهم که خاموش باشم! مدت‌هاست که سکوت اختیار کرده‌ام... شاید هم دلیلش تنهایی باشد... نمی‌دانم! آخر آدم تنها از چه بگوید؟ اما نه... من که تنها نیستم! سال‌هاست که دیگر خودم را دارم و با خودم صمیمانه حرف می‌زنم! اما برای آن‌هایی که تنهایی را نمی‌فهمند از چه بگویم؟! خلاصه که انسان باید در قبال همه‌چیز احساس مسئولیت کند و سنگینی مسئولیت را هم بپذیرد. چون هر لحظه، طوفانی از درد و عشق تو را با خود می‌برد... دیشب کنار پنجره ایستاده بودم و ناگهان بدون اراده به خودم گفتم انگار زاده شده‌ای که به‌جای تمام آدم‌های این شهر، درد را ببینی و آن را زندگی کنی دوست من! آری! احساس مسئولیت دردآور است! البته لذت‌هایی هم دارد! مخصوصاً این‌که دیگر خودت را احساس نمی‌کنی! قسمت عظیمی از وجودت جدا می‌شود و به هر طرفی که درد جریان دارد، راهی می‌شود تا کاری بکند، حرفی بزند و اگر هیچ‌کاری از دست آدم ساخته نباشد، حداقل با قطره‌ای اشک و لبخندی آرام، دینش را به هستی ادا سازد. شاید بهترین قسمت آن،

این باشد که آن قدر درگیر درد و غم انسان‌ها و موجودات دیگر می‌شوی که دردها و غم‌های خودت محو می‌شوند... دیگر خودت را احساس نمی‌کنی... می‌دانید دکتر! وقتی وارد گفتگو با احساساتم می‌شوم، چیزهایی را لمس می‌کنم که برای وارد کردن آن به دنیای آدم‌ها، واژه‌ای پیدا نمی‌کنم! شما چطور جناب دکتر؟ احساسات خودتان را می‌شناسید؟ با آن‌ها حرف می‌زنید؟»

لبخند زد و گفت: «گاهی بله... بیشتر در رابطه با شغلم.»

- «بله! شغل شما، شغل شریفی است و یقیناً بیشتر از انسان‌های دیگر، درگیر احساسات هستید. می‌دانید آقای دکتر! هنرمندان و انسان‌های والا، با احساسات‌شان حرف می‌زنند و در دنیای درون خویش -فارغ از جهان اطراف- آنها را زندگی می‌کنند. هنر... هنر... هنر...! چه زیبا می‌سوزانی‌ام و چه زیباتر لبخند را بر خاکسترم نقاشی می‌کنی! به عقیده من بهترین تربیت‌کننده انسان، هنر است. انسان موجودی است که تمایل دارد خود شخصا خطاها را تجربه کند. اما هنر قادر است درکی به انسان بدهد تا از وقوع فاجعه پیشگیری نماید. اصلاً هنر یعنی تجربه و شناخت عمل‌انجام‌نشده. در ابتدا حقارت و کوچکی‌ات را مقابل چشمانت ظاهر می‌کند. آن "من‌لبریزازغرورت" را له می‌کند، اشک ندامت را از گونه‌هایت جاری می‌سازد و بعد مادرانه در آغوش می‌کشد و زندگی‌ات را لبریز از لذت می‌کند... البته نه این که درد از بین برود! خیر... بلکه هنر به انسان می‌آموزد که چگونه از دردهایش لذت ببرد!»

کاملاً غرق در سکوت بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم. وقتی حرف می‌زد احساس می‌کردم وارد دنیای دیگری شده‌ام و آن چیزی را که او بیان می‌کرد، به صورت زنده و حقیقی می‌دیدم. با خودم گفتم چیزهایی را که دیوانه بیان می‌کند با دنیایی که در بیرون از این خانه است، کاملاً متفاوت

است! نمی‌شود چنین احساساتی را بین مردم زندگی کرد! یا اگر بخواهی آن‌ها را زندگی کنی، تاوان بزرگی در پی خواهد داشت! شاید هم اشتباه می‌کردم!... نمی‌دانم!...

به خودم که آمدم دیوانه داشت صدایم می‌کرد: «موافقید جناب دکتر؟»  
انگار چیزی گفته بود و من متوجه آن نشده بودم.

- «بخشید حواسم جای دیگری بود...»

لبخند زد: «جای نگرانی نیست... کم‌کم وارد دنیای زیبای درون‌تان می‌شوید! حرفم در مورد کتاب بود. عقیده دارم که با خواندن یک کتاب خوب؛ کتابی که مرا وادارد از خودم پرسش کنم، خودم را نقد کنم، با خواندن چنین کتابی و گوش دادن به یک موسیقی هنرمندانه می‌توانم با آرامش کامل در گورِ خویش بخوابم! حتی می‌توانم سال‌ها در بیابانی فارغ از انسان و زندگی انسانی سر کنم، بدون آن‌که دمی احساس تنهایی داشته باشم! هنر برای من چنین قدرتی دارد. لذتی که هنر به روح انسان تزریق می‌کند هیچ جایگزینی ندارد. آری باید روح و جسم را وارد سطور این کتاب‌ها کرد و گذشته قبل از کتاب‌ها را دور انداخت. گذشته‌ای که هر چیزی در آن یافت می‌شود به جز آگاهی! آری! هنر به ما می‌فهماند که تمام ارزش‌های گذشته‌مان، بی‌ارزش‌ترین بوده‌اند. هنر را که وارد زندگی می‌کنید دردها و غم‌های پوچ زندگی انسانی عصر کنونی، کوچک و کوچک‌تر می‌شوند و در مقابل، لذت و مستی زندگی بیشتر می‌شود. آن شاخ‌وبرگ‌های اضافی جسم و روح‌تان قیچی می‌شوند. آن آدم‌هایی که هم‌وزن بال‌های مگس مُرده‌ای بودند، ناپدید می‌شوند. و اشیایی که نیمی از زندگی‌تان را صرف آن‌ها کرده بودید، برای‌تان پوچ و بی‌معنی می‌گردند! سبک می‌شوید، رها می‌شوید، پرواز می‌کنید... هوا می‌شوید! طوری که هیچ‌کس و هیچ‌چیز حتی خودتان قدرت زخم‌زدن به شما را نخواهند داشت! جسم کنار می‌رود و تنها یک روح باقی

می‌ماند. هر چقدر که شمشیر بزنند، شمشیرها از وجودتان می‌گذرند اما زخمی‌تان نمی‌کنند. هنر سبب می‌شود آن قدرتی را که به آدم‌ها و اشیاء داده بودید از آن‌ها پس بگیرید. کاش مردم قدر هنر را می‌فهمیدند... اما باید بین واژه‌های این کتاب‌ها بارها شکست، رقصید، جدا شد، عاشقی کرد، مُرد و مُرد و سپس دوباره زاده شد و یک‌بار برای همیشه زندگی کرد... حتی اگر واپسین نفس‌هایت باشد... هنر، احساسات درونت را پدیدار می‌کند. احساساتی که تا بعد از مرگ هم زنده می‌مانند... عملی که به واسطهٔ درک هنر انجام داده‌اید و حرف‌هایی که بر زبان آورده‌اید حتی اگر یک نفر را به تفکر واداشته باشد، هنر وظیفه‌اش را انجام داده است. آن فرد نیز زنجیروار این تفکر را به فرزند و فرزندان و نسل‌های آینده انتقال خواهد داد و این چنین است که شما بعد از مرگ هم زنده خواهید بود... آه! هنر! محبوب و معشوق من! زخم‌ها و شیرینی‌هایت را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم! بیا چاقو بردار و تگه‌تگه‌ام کن! گوشت و استخوانم را از هم جدا کن و ساعت‌ها به تماشای این من متلاشی‌شده بنشین! هرچه می‌خواهی نظاره کن! خواهی دید که ذره‌ای کینه و نفرت در من پیدا نخواهی کرد! این هنر توست که چنین موجودی از من ساخته‌ای! جهانی برایم ساخته‌ای که تنها وظیفه‌ام در آن عشق‌ورزی است؛ به دوستان و دشمنانم، به جانوران و اشیاء، به هر چه هست و نیست! جهانی که در آن می‌سوزم و لبخند می‌زنم و نمی‌توانم و نمی‌خواهم از این عشق دست بردارم!»

من غرقِ دیوانه بودم و او غرقِ خویش... تمام گفته‌ها و حرکاتش را با دقت زیر نظر داشتم؛ لبخندهایی که آشکار و پنهان می‌شد، ابروهایی که از هم فاصله می‌گرفتند و دوباره به همدیگر نزدیک می‌شدند، برق عجیبِ چشمانش وقتی به پایان حرف‌هایش می‌رسید و نفس عمیقی که در پایان هر نطقش می‌کشید!

حرف‌ها و عقایدش را درون خودم چندین بار تکرار می‌کردم و خودم را نقد می‌کردم. هر لحظه دیوانه مرا از دنیایی که در آن زاده شده بودم، تحصیل کرده بودم، ازدواج کرده بودم و زندگی کرده بودم جدا می‌کرد و به دنیای دیگری می‌برد. دنیایی که اگرچه پر از محبت و احساسات عمیق زندگی بود، اما دردها و تردیدهای زیادی هم برایم به دنبال داشت: آیا تمام زندگی‌ام تاکنون اشتباه بوده است؟! نه! نباید درگیر چنین افکاری بشوم! به‌رحال زندگی کرده بودم! اما مسئله زندگی نبود؛ مسئله احساس بود! من زندگی کرده بودم اما هرگز زندگی را احساس نکرده بودم... تناقض عجیبی درونم شکل گرفته بود که نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌توجه باشم... نسبت به تمام گذشته‌ام، عقاید، انتخاب‌هایم، خوراکم، لباس‌هایم و حتی عقایدی که به همسرم تحمیل کرده بودم، نسبت به همه چیزهایی که مرا ساخته بود... تمام گذشته‌ام با احساساتم که به تازگی در حال شناخت‌شان بودم کاملاً در تضاد بود. چهل سال از عمرم چگونه گذشت؟! برای که و چه گذشت؟! به گذشته‌ام که فکر می‌کردم غمی سنگین سراسر وجودم را فرامی‌گرفت... احساس می‌کردم از لحظه به لحظه آن پشیمانم... باید راهی پیدا می‌کردم تا باقی‌مانده عمرم را با درک تازه‌ای که به دست آورده بودم، زندگی می‌کردم... مسئله اصلی همین راه بود. من راهی جز دیوانه نداشتم...

در همین افکارم مشغول دست‌وپازدن بودم که صدایم کرد: «جناب دکتر!... جناب دکتر!... لباس‌های‌تان را عوض کنید و بخوابید. دیروقت است. من یک‌دست لباس راحتی اضافه دارم. البته کهنه است اما تمیز و مرتب. ساعت هم از سه گذشته است. بهتر است زودتر آن‌ها را بپوشید و بخوابید.»

خواستم بگویم با همین لباس‌هایی که به تن دارم می‌خوابم اما ترسیدم فکر کند به‌خاطر لباس‌های کهنه‌اش است که آن‌ها را نمی‌پوشم. پس گفتم: «بله حتما...»

بلند شد و به طرف کنج اتاق رفت. لباس‌هایی را که به دیوار آویخته و روی‌شان یک پارچه سفید کشیده بود را به دست گرفت و به طرفم آمد: «می‌بخشید که خانه من اتاقی برای استراحت شما ندارد.»

لبخند زدم: «کاش هزارسال عمر می‌کردم و هزارسال در این خانه زندگی می‌کردم.»

- «نه! هزار سال زیاد است جناب دکتر! باید از عمر کوتاهی که به ما داده شده است سپاس‌گزار باشیم... چگونه می‌توانیم هزار سال مشقتِ زندگی را تحمل کنیم؟! گاهی سختی‌های زندگی را تحمل می‌کنم به این امید که می‌دانم تمام می‌شوم... خیلی زود تمام می‌شوم... بگذریم! بیشتر از این بهتر است با حرف‌هایم اوقات‌تان را تلخ نکنم. به آشپزخانه بروید و آن‌جا لباس‌های‌تان را عوض کنید. من هم برای‌تان رختخواب پهن می‌کنم.»...



لباس‌هایم را که عوض کردم، یک احساس سبکی خاصی داشتم. نه فقط به خاطر درآوردن کت و شلوار، بلکه بیشتر به این خاطر که از چیز گران‌قیمتی که در گذشته برایم خیلی با ارزش بود، خلاص شده بودم. اصلاً هرچیزی که بر خلاف گذاشته‌ام بود، برایم شیرینی داشت...

از آشپزخانه که خارج شدم، دیدم رختخوابی برایم پهن کرده و خودش کنار کُمدِ کتاب‌ها نشسته بود: «بفرمایید جناب دکتر. رختخواب برای شماست.» هم‌زمان که این‌ها را گفت، با دستمالی که در دست داشت یکی‌یکی کتاب‌ها را بیرون می‌آورد و گردوغبارهای نشسته بر روی جلدشان را تمیز می‌کرد و دوباره داخل کُمد می‌گذاشت.

به طرف رختخواب رفتم و دراز کشیدم. طوری که او روبرویم بود. حقیقتاً دلم نمی‌خواست بخوابم. می‌خواستم بیشتر با او حرف بزنم. کوشیدم سر صحبت را بار دیگر باز کنم: «معلوم است خیلی برای تان ارزش دارند.»

- «چه؟»

- «کتاب‌های تان.»

- «اوه! بله! بله جناب دکتر! کتاب‌ها ارزشمندترین دارایی‌های من هستند. همه‌چیز را، همه احساساتم را، هر چه دارم و ندارم را مدیون همین کتاب‌ها هستم. من لذت‌بردن از زندگی را مدیون همین کتاب‌ها هستم. وگرنه زندگی مگر چیزی جز رنج و بدبختی است؟! به عقیده من مهم این

نیست که محبوبت که باشد یا چه باشد! مهم این است که در کنارش از مشقتهای زندگی لذت ببری! دیگران شاید تنها چیزی که از زندگی من می‌بینند، درد و بدبختی باشد. اما من لذتی از زندگی‌ام می‌برم که فقط نصیب پادشاهان مهربان می‌شود! از قضا، همه این لذت را هم مدیون سطر به سطر این کتاب‌ها هستم. بوی این کتاب‌ها، اشک‌ها و لبخندهای‌شان، وصل و جدایی‌های‌شان، عاشقانه‌های‌شان، تولد و مرگ‌شان... زندگی من عبارت است از واژه‌های این کتاب‌ها و دیگر هیچ! این کتاب‌ها، آرام‌آرام پاهایت را از زمین و آدم‌هایش جدا می‌کنند... زنجیرهای زمینی پاره می‌شوند... خواسته‌های زمینی در مقابلهت حقیر می‌شوند... حرص، طمع و نفرت از بین می‌رود... بالا و بالاتر می‌روی... پرواز می‌کنی... به هر کجا که خواهی... زمان و مکان گم می‌شود... خودت را فراموش می‌کنی... حتی نامت را... آرام می‌شوی... آری! آرام می‌شوی... این که آرام شوی خیلی مهم است! آرام می‌شوی زیرا از "شدن" رها می‌شوی و از "بودن" لذت می‌بری... آرام می‌شوی چون احساس را می‌فهمی، فهم را می‌فهمی، تولد را می‌فهمی، مرگ را می‌فهمی... آه مرگ! مرگ را در آغوش می‌گیری و به یاد روزهایی که نخواهی بود، می‌بخشی... مهربانی می‌کنی... در لحظه زندگی می‌کنی... مست لحظه می‌شوی... گوش‌هایت دیگر حرف‌های عوامانه را نمی‌شنود. با گام‌هایی آرام از کنار انسان‌هایی که شتابان در جستجوی تهی‌ها به این سو و آن سو می‌دوند، عبور می‌کنی. انسان‌هایی که در جستجوی حرص‌ها، طمع‌ها و خلأهای درونی‌شان در بیرون از خود، آن قدر عجله دارند که گاهی به همدیگر برخورد می‌کنند، زمین می‌خورند، بلند می‌شوند، و دوباره با نهایت سرعت به سوی تباهی، به سوی پوچی، به سوی فریب و رنگ‌ها، می‌دوند... اما تو هنوز هم آرام قدم برمی‌داری... گاهی کسانی را می‌بینی که در کنار هم می‌ایستند، گفتگو می‌کنند، در آن لحظه حس می‌کنی که عاشق و معشوق‌اند،

اما همین که لحظه‌ای می‌گذرد، از هم جدا می‌شوند و دوباره با تمام قدرت، هرکس به راه خودش می‌رود! عده‌ای را می‌بینی که عصا به دست، خمیده و شکسته، از همان مسیری که عده‌ای با شتاب می‌روند، برمی‌گردند! آری استوار و با شتاب می‌روند و خمیده و شکسته برمی‌گردند! اما تو میان این رفتن‌ها و آمدن‌ها، هنوز هم آرام قدم برمی‌داری و لبخند می‌زنی! در این میان مشاهده می‌کنی که بعضی‌های‌شان ناگهان به زمین می‌خورند و آخرین نفس‌های‌شان هم تمام می‌شود... می‌میرند... اما کسی توجهی نمی‌کند... انگار آن‌هایی را که می‌میرند، نمی‌بینند! و تو با خودت زمزمه می‌کنی: ای انسان! ای خواستن‌های بی‌پایان! ای پژمرده‌چروکیده‌شده! ای غم‌ناداشتن‌های بسیار! ای قاتلِ خویشتن! ای پیش‌از‌آغاز به‌پایان‌رسیده! ای بوی‌مُرداب‌گرفته! ای زنده‌همچون‌گور! ای انسان! به کجا می‌روی؟ سراسیمه به سوی کدامین قطعه از گورستانِ نادانی، ره‌سپاری؟! کمی آرام‌تر گام بردار! کمی صبورتر باش! می‌توانم از شما بخواهم با من به دنیای دیگری بیایید؟... به دنیای شناخت... به دنیای لذت‌بردن از زخم‌ها و شادی‌ها... به دنیایی که در آن از بردگی خویش‌رهایی می‌یابید... از بردگی عصر ماشین... عصر تکنولوژی! پشت‌سر من صف بکشید تا به درون این کتاب‌ها قدم بگذاریم و آن‌جا ساکن شویم! بیایید تا در میان واژه‌های این کاغذهای قدیمی نفس بکشیم! بیایید "من‌ها" را به گور بسپاریم و "ما" شویم! بدون دروِیوار و قفل! لقمه‌نانی از آگاهی بخوریم و جرعه آبی از چشمهٔ شناخت بنوشیم و هرگز تن به بردگیِ ظالمانِ بیرونی عصر ماشین و هیولاهای درون‌مان ندهیم! بیاید باور کنیم همهٔ آن چیزهایی که هرگز از بیرون به دست نمی‌آوریم، در میان همین کتاب‌هاست! تا دیر نشده بیایید!...»

دیوانه غرق در اندیشه و گفته‌هایش شده بود. احساس کردم من هم وسط تخیلات خیالاتی که مرور می‌کرد قرار دارم و سراسیمه میان مردم قدم برمی‌دارم؛ همین قدر زنده و حقیقی!

خواستم گفتگوی‌مان ادامه پیدا کند. این شد که گفتم: «شاید هم مابین آن‌هایی که سراسیمه از کنارمان با عجله می‌روند و شکسته و خمیده برمی‌گردند، بعضی‌های‌شان به خاطر نان است... منظورم فقر است!...»

ناگهان نگاهم کرد. پلک‌هایش تکان نمی‌خورد. احساس کردم با این حرفم دیوانه به یک تکه‌یخ تبدیل شد. با خودم گفتم نباید چنین حرفی می‌زدم. نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. سپس به کف اتاق خیره شد: «بله! بله! فقر... من در احساساتم و گفته‌هایم حق را ادا نکردم! فقرا را فراموش کردم... از شما عذرخواهی می‌کنم جناب دکتر...»

سپس به حالت سنگین و غمگینی ادامه داد: «فقر! تاریکی مطلق! چه در گذشته و چه حال، زیباترین انسان‌ها و بزرگ‌ترین هنرمندان، فقیر بوده و هستند! شما درست می‌فرمایید جناب دکتر! شاید آن‌هایی که بیش از دیگران می‌دوند، زمین می‌خورند، زانوهای‌شان زخمی می‌شود، و با همان زخم‌ها دوباره بلند می‌شوند و با سرعت بیشتری ادامه می‌دهند، فقرا باشند...» اشک در چشمان دیوانه حلقه زده بود... اما حرف‌هایش را نیمه‌کاره رها نکرد: «سالی یک دست لباس می‌خرند... شاید هم ادا لباس نویی نمی‌خرند... احتمالاً دیگر به خیلی چیزها هم احساسی ندارند... این اصلاً عجیب نیست... بس که دل‌شان چیزی خواسته و نداشته‌اند و هرگز هم قرار نیست داشته باشند، دیگر به خیلی از احساس‌ها، احساسی ندارند... بله! فقر خیلی از احساسات را از بین می‌برد... طوری که انگار اصلاً وجود نداشته‌اند... تصور کنید دکتر، این‌که دختری باشید که پدری بیمار و خانواده‌ای فقیر دارید، هم‌زمان هم قلبت برای محبوبت می‌تپد. در خیالات هر شب با او

زندگی‌ها می‌کنی: محبوبت از سر کار به خانه برگردد، لباس از تنش در بیاوری، او را ببوسی و غذا برایش آماده کنی، غذایی که هر لحظه‌اش را با عشق مهیا کرده‌ای سپس. بعد از خوردن غذا با محبوبت در مورد اسم و آینده فرزندی که در وجودت نفس می‌کشد حرف می‌زنی. اما در همین لحظه ناگهان از سرفه‌های پدر بیمارت از خیالات عاشقانهات بیرون بیایی و به درون دنیای حقیقی بی‌رحم پرتاب می‌شوی... غم‌ها دوباره هجوم می‌آورند... چه هستی؟ که هستی؟ کجا هستی؟ اصلاً زنده‌ای؟ یا مُرده؟ شاید هم مُرده‌ای هستی که زنده است اما زندگی نمی‌کند... نگاهی به پدر می‌اندازید. پدر دوباره به خواب رفته. پتو را روی صورتت می‌کشی و بالشت را با اشک‌هایت شرمسار می‌سازی... دستت جلوی دهانت است تا صدای هق‌هق خسته‌ات دیگران را عذاب ندهد... اشک می‌ریزی... برای همه‌چیز... برای چیزهایی که خودت مقصرش نیستی... با ناله و بغض به حالت نیمه‌خواب می‌روی و صبح به حالت اغما از خواب بیدار می‌شوی... صدای بلند تلویزیون را می‌شنوی که پدر طبق معمول، اخبار صبحگاه را گوش می‌دهد. درونت از خودت می‌پرسی که آیا این بار خبر خوشحال‌کننده‌ای می‌تواند به گوشت برسد؟! ناگهان متوجه می‌شوی سیاستمداری که صدایش آشناست، دارد حرف می‌زند. آیا فرجی قرار است بشود؟ نه! فقط صدای خنده‌های او به گوشت می‌رسد. خنده‌های دائمی تکراری... آن خنده‌های تصنعی که تمام شد، خبرخوان، خبر بعدی را می‌خواند: نان گران شد... پتو را روی صورتت دوباره می‌کشی و سعی می‌کنید به هیچ چیز نیاندیشی... شاید هیچ چیز جز مرگ...»

غرق حالات چهره دیوانه و حرف‌هایش در مورد دخترک خیالی و خانه و اتفاقاتی که در آنجا رخ می‌داد، شده بودم. هیچ‌وقت چنین احساس عمیقی از درک درد دیگران در من پدیدار نشده بود...

- «می‌دانید جناب دکتر! مسئول فقر مردم جهان، سرمایه‌داران فاسدی هستند که هرگز فقر را نه دیده‌اند و نه چشیده‌اند. به خیابان نیامده‌اند تا فقر را بفهمند. اصلاً معنای فقر را نمی‌دانند! نمی‌فهمند! باور کنید دکتر سال‌هاست که دیگر نتوانستم یک وعده غذای راحت بخورم. هر وقت می‌خواهم چیزی بخورم، غرق در چنین افکاری می‌شوم. نمی‌توانم از فقرا بگذرم. نمی‌توانم به آن‌ها فکر نکنم... درست است من هم از لحاظ بیرونی فقیرم اما هستند کسانی که حتی همین نان و سبزی و این کلبه خرابه را هم ندارند! نه فقط در شهر خودمان بلکه در هر گوشه از این زمین! اما خب! باید به دنبال راه چاره بود... نباید به انتظار کسی نشست. به عقیده من راه حل این مشکل، تحصیل و آموزش فرزندان فقراست. فقرا باید تمام تلاش‌شان را بکنند تا فرزندان‌شان تحصیل کنند. تا جان در بدن دارند کار کنند و برای‌شان کتاب و قلم تهیه کنند تا به درجات عالی علمی و معرفتی دست یافته و آن هنگام است که فقر از میان می‌رود. البته در میان همان قشر زمامدار و چیره بر امور نیز هستند افرادی که خودشان طعم فقر را در گذشته چشیده‌اند. آن‌ها از دسته اول جدا هستند. همواره برای وطن تلاش می‌کنند و برای درد وطن می‌میرند. برای ایران! شاید قدرت زیادی نداشته باشند و کار زیادی از دست‌شان برنیاید اما در هر حال دل‌سوزی‌شان قابل تقدیر است... جناب دکتر! تنها راه همین است! ثروتمندان، دنیای آرام خودشان را دارند و خیلی نباید به آن‌ها امیدی داشت. این فقرا هستند که باید هر لحظه کتاب بخوانند و تلاش کنند تا به آگاهی برسند: کارگران آزاده... من هر وقت به دنیای فقرا می‌اندیشم، هر وقت به جزئیات کوچک و بزرگ دنیای فقر فکر می‌کنم، بیش از هر زمان دیگری اشک می‌ریزم. البته در بسیاری موارد هم گاهی نیز کیف می‌کنم و از زندگی فقرا لذت می‌برم!»

با تعجب پرسیدم: «چطور؟! چه چیزی در زندگی فقرا برای شاد کردن دیگران وجود دارد؟!»

- «جناب دکتر! من عشق را در میان فقرا یافتم! نگاه عاشقانه پدر و مادران فقیری که دست‌وپاهای‌شان از کار زیاد تاول زده، اما سختی و مشقت زیاد زندگی را به عشق فرزندان خویش به جان می‌خرند! زندگی فیلسوفانه‌شان در بخشش همدیگر و در عشق‌ورزی‌های‌شان را خیلی دوست دارم! در اوج دردها با کوچک‌ترین هدیه‌ای، با کم‌ترین لبخندی، مست زندگی می‌شوند؛ با وجودی که می‌دانند حتی برای شام شب، نانی در خانه ندارند... آن‌ها توقعات بیرونی کمتری نسبت به همدیگر دارند. سراسر زندگی‌شان احساسات و تعهدات درونی است. زنان فقیری که گاهی همسران‌شان با دست‌های خالی به خانه بازمی‌گردند و غم نیاوردن نان را در وجود خسته مرد می‌بینند، اما دم نمی‌زنند و بالعکس، بر محبت‌شان افزوده می‌شود تا جای خالی نان، پُر شود... تا مرد خانه بفهمد که محبوب او، به خاطر عشق است که در کنار اوست نه نان و شکم... معشوقه‌ای که هر لحظه از سختی‌های زندگی را با لبخند کنار مرد خانه می‌گذراند... چیزی که ما در ثروتمندان کمتر می‌بینیم... اگر از من بپرسید که بزرگترین فیلسوف کیست؛ با اطمینان پاسخ خواهم داد که هیچ فیلسوفی بزرگتر از زنان خانه فقرا در عالم وجود ندارد! آن‌ها بی‌نظیرند. ثروتمندان و مخصوصاً آن‌هایی که بدون تلاش، قصر و زندگی راحتی به دست آورده‌اند، شاید در تمام طول عمرشان مره یک لحظه عاشقانه فقرا را هم نچشیده باشند! آن‌ها آنقدر تمام عمرشان را - شبانه‌روز- به دنبال رنگ‌ها و زر و زیور دویده‌اند که هرگز فرصتی برای رفتن به درون نداشته‌اند! هرچه درون‌شان را کنکاش کنی، جز روده و خون و استخوان چیزی پیدا نمی‌شود؛ تهی از درک احساس و زندگی و عشق! گول ظاهر و هر دم روابط احساسی‌شان را نخورید! آن‌ها حتی عشق را هم بدنام

کرده‌اند! جناب دکتر خلأهای درونی را نمی‌شود با مصنوعات بیرونی پُر کرد! کمبودهای درونی را را نمی‌شود با فلان رنگ و لباس و خانه پُر کرد. قشری که چون از درون چیزی ندارند، حرف و اندیشه‌ای اصیل ندارند، به بیرون روی می‌آورند و فخرفروشی می‌کنند! جالب است که بیشترین خیانت‌ها و جدایی‌ها هم در میان همین قشر است! و احتمالا روزی خواهد رسید که بخواهند خیانت‌ها و جدایی‌های‌شان را هم به عنوان زندگی و تفکر و فرهنگ جدید، وارد جامعهٔ انسانی کنند! -البته اگر تا الان نکرده باشند!... آن‌ها کوچک‌ان هستند! کوچکانی که حتی نمی‌شود آن‌ها را دشمن تلقی کرد! خودشیفتگانی که خود را بزرگان می‌دانند اما کوچک هستند! خیلی هم کوچک! جناب دکتر! انسان می‌بایست دشمنانی بزرگ داشته باشد تا از مبارزه با آن‌ها چیزی بیاموزد! کوچکان، وقت آدم را تلف و اندیشه را مسموم می‌کنند! کوچکان در هر زمینه‌ای بدون آگاهی قبلی ابراز عقیده می‌کنند و این‌طور می‌اندیشند که چون پولی به‌دست آورده‌اند، حتما کنارش اندیشه‌ای هم تولید شده که فراتر از عقاید تمام آدم‌های اطراف است! همه‌چیز را با پول می‌سنجند! حتی عقل و خرد و هوش را! در صورتی که حتی یک‌بار هم در زندگی‌شان یک کتاب ادبی یا کتابی فلسفی و یا کتابی در رابطه با شناخت هستی، مطالعه نکرده‌اند! ترحم‌انگیزند! آن‌ها دقیقا برای رابطه‌ها خلق شده‌اند و چیزی بیشتر از عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی خواست‌های جسم هم‌دیگر نیستند. من معمولا سعی می‌کنم افکار و گفته‌های‌شان را تحمل کنم و لبخند بزنم. البته بیشتر از سر ترحم تا انسان دوستی! می‌دانم که باید حتی در درونم هم نسبت به آن‌ها مهربان باشم، چون آن‌ها هم بخشی از این نظام هستی‌اند!»

خُلُق دیوانه تنگ شده بود. من سکوت کرده بودم. می‌خواستم با برخی حرف‌هایش مخالفت کنم. چون ثروتمندان زیادی را می‌شناختم که خوب



زندگی می‌کردند، کتاب می‌خواندند، و حتی به فقرا هم کمک می‌کردند. اما پنداشتم که منظور دیوانه آن قشر خاص ثروتمندان است که فقط درگیر ظواهر زندگی و فخرفروشی هستند. در همین افکار بودم که ناگهان گفت: «شاید هم دست‌کم بخشی از حرف‌هایم خطاست! نمی‌دانم! بهتر است خشمگین نباشم... یکی از بزرگان می‌گوید: من برای نفرت‌ورزیدن زاده نشده‌ام! شاید بهتر باشد گفته‌هایم را اصلاح کنم و بگویم که منظورم این است حتی ثروتمندان هم باید کتاب بخوانند... این بهتر است! اصلاً مشکل همین جاست که کسی کتاب نمی‌خواند!»

ناگهان وسط حرفش پریدم: «نمی‌شود توقع داشت که همه کتاب بخوانند! من با عقاید شما مخالفم. مگر زندگی فقط کتاب است که پشت سر هم اسم کتاب را می‌آورید؟!» و ناگهان بُهت‌زده، خاموش شدم و خودم را بابت این ابراز مخالفت بی‌محابا، ملامت کردم... آخر این چه حرفی بود که بر زبان آوردم؟! سکوت عجیبی میان ما حاکم شد. بعد از چند لحظه، کوشیدم تا اشتباهم را تلطیف نمایم: «معذرت می‌خواهم. نباید با چنین لحنی صحبت می‌کردم...»

لبخند زد: «ابدا چنین فکری نکنید جناب دکتر!... یکی از بزرگترین مشکلات انسان مدرن این است که نمی‌تواند عقاید مخالفش را در آغوش بگیرد و دوست بدارد! انسان در جستجوی چیزی شبیه خود است؛ حتی اگر بداند خویش نیز غلط و اشتباه است! من شاید زیاده‌روی کردم اما ابداً از حرف شما ناراحت نشدم... من به طور کلی ناراحت نمی‌شوم.»

دوباره با تعجب پرسیدم: «چطور؟! مگر ممکن است هیچ‌وقت از کسی ناراحت نشد؟!»

با لبخند پاسخ داد: «من هر دم با خوشحالی تمام، با مرگ گفتگو می‌کنم! به نظر شما کسی که هر لحظه مرگ را در آغوش می‌گیرد و نیستی را می‌بوسد، از چیزی ناراحت می‌شود؟! من جهان را به شدت هیچ می‌بینم! هیچ هیچ! کسی که جهان را به هیچ می‌بیند، بعد از مدتی از هیچ چیز زمین ناراحت نمی‌شود و تمایل چندانی هم ندارد که لذت هیچ‌هایش را با بیزاری از گفته‌ها و عقاید مخالف خودش، از بین ببرد. گوش فرا می‌دهد، لبخندی می‌زند و به سوی هیچ راهی می‌گردد!... او! بهتر است گفتگو در این زمینه را تمام کنیم. چون برخی عقاید، شخصی هستند و ارتباطی به انسان‌های دیگر و جامعه انسانی ندارند. یاد گرفته‌ام که همیشه باید مواظب آن نیمه تاریک مطلق وجودم باشم و به آن بها ندهم!»

دیوانه تقریباً تمام کتاب‌ها را در قفسه‌ها چیده بود. در آن حال، وقتی او از نیمه تاریک مطلق وجود حرف به میان آورد، احساس کردم نیمه پنهان وجودش برایم ظاهر شده است: این که همه چیز را آن‌چنان که من فکر می‌کردم، زیبا نمی‌بیند! این برایم جالب بود! پس کوشش کردم تا بحث را از سر بگیرم: «من هم نتوانستم آن‌گونه که باید، منظورم در مورد کتاب و مطالعه را واضح برسانم. منظور من آدم‌هایی بود که به کتاب دسترسی ندارند. کسانی که در روستاها و دهات دوردست زندگی می‌کنند.»

- «بحث آن‌ها جداست جناب دکتر!... یک فرد شهرنشین باید سال‌ها مطالعه کند تا شاید بتواند اندکی از زندگی فیلسوفانه روستاییان را مزه کرده و از آن لذت ببرد. دهاتی‌های دورازشهر، فیلسوفانه زندگی می‌کنند؛ با این که حتی دسترسی به کتاب ندارند!... می‌دانید جناب دکتر! تمام تلاش فلسفه هم این است که انسان را به زندگی بازگرداند! البته موفق هم نشده! مردم روستا و دهات، اکثریت‌شان بی‌آن که بدانند، فیلسوف‌اند! آن‌ها در عشق‌ورزی به طبیعت، انسان‌ها و همه چیز، بی‌نظیر هستند. باید نیمی از عمر را در این

آپارتمان‌های شهری بنشیننی و کتاب بخواننی و تأمل کننی تا آن‌گاه بفهمنی که این روستاییان هستند که بردگیِ عصرِ تکنولوژی را نپذیرفته‌اند و آزاد همچون فیلسوفان زندگی می‌کنند و از زنده بودن و دردهایش لذت می‌برند. این روستاییان هستند که دسترنج خودشان را سر سفره می‌گذارند و مثل انسان‌های شهرنشین و دوست‌دار زندگی شهری، نگاه‌شان به دولت‌مردان نیست که نانی بر سفره‌های‌شان بگذارند یا نگذارند. بلکه تمام امیدشان، پروردگار و دست‌های خودشان است و بس. ریه‌های روستاییان عاری از دودو دمِ ماشین‌هاست. پول -این کثیف‌ترین قاتل هستی و احساس- برای‌شان کمترین ارزشی ندارد. آن‌ها حقیقتاً فلسفه را زندگی می‌کنند؛ نه در کلام بلکه در عمل! دهاتی‌های آزاده، عابر کوچه‌های بن‌بست نیستند؛ برعکس ما شهری‌های برده! برده‌های زیبا، شیک‌پوش و به‌بن‌بست‌رسیده! البته هستند کسانی هم که در اوج شلوغی شهرها تفکر می‌کنند و تلخی تفکر را به جان می‌خرند. اما این قشر از مردمان شهر، هرگز همدیگر را نمی‌بینند و در میان سیل عظیم جمعیت عوام، از همدیگر دور می‌مانند و سرانجام نیز، دور از هم می‌میرند. کسی چه می‌داند، شاید احساسات‌شان همدیگر را پیدا کند!... می‌دانید دکتر! هر لحظه این خیابان‌های شلوغ شهر، کوچه پس‌کوچه‌هایش، و جب به وجبش، لبریز از تراژدی است! هر لحظه عشق می‌میرد و کسی حتی قطره اشکی نمی‌ریزد! وقتی هم برای گریه نمی‌ماند! ما با تمام قدرت، برای نان‌شب می‌جنگیم! باید جای خوابی پیدا کرده و تگه‌نانی از دیگران گدایی کنیم! وقتی برای فکر کردن نمی‌ماند! مسلماً عشق، فراموش می‌شود! به همین راحتی... موضوع اصلی، عشق است جناب دکتر. چیزی که بیشتر در میان روستائیشان به چشم می‌خورد تا در خیابان‌های شهر. ما باید به یکدیگر رحم کنیم و هر قدر فشار زندگی شهری بیشتر شود، باید به همان اندازه یکدیگر را بیشتر دوست داشته باشیم. باید

یکدیگر را به خاطر زندگی ماشینی که ریشهٔ بیشتر مسائل دردناک است، ببخشیم و اگر توانایی بخشیدن نداریم، ادعای عشق نکنیم... بگذریم... زیاد حرف زدیم و هر دو نفرمان را عاصی کردم!»

- «خیر!... گوش دادن به حرفهای شما برایم لذتبخش است. مخصوصاً زمانی که از عشق می‌گویید. احساس می‌کنم احترام زیادی برای عشق قائل هستید.»

- «بله! بله! درست متوجه شدید! عشق به کل هستی و حتی در مرتبهٔ کوچک‌تر، عشق به شخصی که می‌تواند درک عمیقی به عشق‌ورزی به کل هستی به انسان بدهد. انسان زاده می‌شود، راه رفتن و سخن گفتن را یاد می‌گیرد. بزرگ‌تر می‌شود و تلخی‌ها و شیرینی‌های زیادی را تجربه می‌کند. تمام سال‌های عمر، زخم‌ها و بیماری‌ها، رگ‌ها و خون و گوشت و استخوان و کل سیستم بدن انسان، در مقابل دردها پایداری می‌کند تا از ما موجودی بسازد که هم‌اکنون هستیم! موجودی که تمام تلاشش این است که سرانجام، تمام موجودیتش به "دوستت دارم" ختم شود! بعضی‌ها نمی‌فهمند پشت‌سر امروزیک‌انسان، گذشته‌ای طولانی است با هزاران زخم و درد و تنهایی! نمی‌فهمند که این عبارت "دوستت دارم" چقدر مقدس است... و من فکر می‌کنم آن‌هایی که کتاب می‌خوانند، بهتر این موضوع را درک می‌کنند. چون هزاران سرنوشت تلخ و شیرین را میان کتاب‌ها زندگی کرده‌اند... شب‌های زیادی را میان کتاب‌ها در خلوت خویش با شخصیت‌های آن‌ها همراه بوده‌اند... به‌همین خاطر شاید به هر انسانی به عنوان کتابی تلخ و یا شیرین، کتابی پر محتوا و یا تهی، بنگرند. البته به قول شما کتاب هم مرجع اصلی نیست! چون خیلی‌ها به کتاب دسترسی ندارند! شاید هم مشکل، شعور ما انسان‌ها باشد: یعنی مشکل درک عمیق و قدرت تشخیص درست. این دو، مهمترین اصل زیستن هستند. در عشق‌ورزی، در خودشناسی، در غم‌ها،

شادی‌ها، وصل‌وجدایی‌ها و حتّی در همهٔ کتاب‌ها، مشکل اصلی تنها شعور ماست نه چیز دیگری. منظورم این است که مشکل هیچ‌چیز بیرونی نیست. مشکل تنها در درون ماست! و انسان در هر مبحثی نمایندهٔ شعور و درک خویش است و بس! به همین خاطر است که من انسان‌ها را با دید کلی نمی‌بینم. چون معتقدم که میزان انسانیت هر انسانی با توجه به قدرت درک و شعور او مشخص می‌شود. بله هرکس نمایندهٔ شعور خویش است. حتّی در دین، هر انسان دین‌دار و مذهبی تنها نمایندهٔ درک خویش از دین است نه خود دین. در میان مخاطبان ادبیات و فلسفه و هنر نیز، هر شخص نمایندهٔ شعور خویش است نه نمایندهٔ ادبیات و فلسفه و هنر. دو دسته انسان وجود دارد که بزرگترین دشمن ادیان و مذاهب و هنر هستند: دین‌دارانی که کتاب‌های دینی خویش را هم کامل مطالعه و درک نمی‌کنند و مخاطبان هنری که هر کدام نصفه‌ونیمه کتاب‌ها را می‌خوانند و هنر را ناقص می‌آموزند. بدتر این‌که این دو دسته تمایل شدیدی دارند که درک ناقص خویش را به دیگران نیز انتقال دهند. البتّه باید به همهٔ افرادی که درک درستی ندارند هم امیدوار بود. چون اگر بخواهیم آن‌ها را رها کنیم گواه بر این است که ما هم شعور و درک ناقصی داریم! در میان همه تاریکی‌های انسان، من هنوز هم به انسان امیدوارم، چون اعتقاد دارم که انسان این توانایی را دارد که حتی در لحظات پایانی عمر حتّی در سکوت- به شعور برسد. آن زمانی که زبان، دیگر قدرت بیان واژه‌ها را ندارد و آخرین هوای ریه‌ها در حال تمام شدن است و روح از بدن جدا می‌شود... آری! حتّی آن دم هم به شعور رسیدن، نیک‌بختی است! چون خیلی‌ها بدون داشتن شعور، با جهان وداع می‌کنند! خوشا به حال آن‌هایی که قبل از مرگ به شعور می‌رسند! خوشا به حال آن‌هایی که هزاربار می‌شکنند تا به آگاهی برسند! خوشا به حال آن‌هایی که گذشته را له می‌کنند و مسیر جدیدی را شروع می‌نمایند! و خوشا به حال

آن‌هایی که حماقت‌های خویش را به گور می‌سپارند و زندگی حقیقی و آزادی روح را میان سطور این کتاب‌ها به دست می‌آورند... خوشا به حال آن‌هایی که با آگاهی عاشق می‌شوند و عاشق می‌میرند...»

دیوانه گرم صحبت بود و من تماشاگری بودم که هر لحظه بیشتر غرق صحنه‌های روبرو می‌شدم و خودم را به‌کلی فراموش کرده بودم. حتی وزن خویش را هم احساس نمی‌کردم.

ناگهان روبه من کرد: «امشب حسابی خسته‌تان کردم جناب دکترا! مرا عفو کنید. البته دوستی با دیوانگان تاوان دارد!» سپس خنده کم‌رنگی روی لب‌هایش نقش بست. من هم لبخند زدم.

به پنجره بالای سرم نگاه کرد و گفت: «کم‌کم دارد روز می‌شود. سپس آخرین کتابی را هم که در دست داشت درون کُمد گذاشت و درب کُمد را بست اما درب کُمد صدایی کرد و دوباره باز شد.» این بار با غرور خندید و گفت: «کتاب‌ها در هرکجا قرار بگیرند، چه در مغز و روح انسان و چه در کُمد، هرگز قفل و زنجیر را نمی‌پذیرند!»

دیوانه بلند شد و به گوشهٔ اتاق رفت. رختخوابی به دست گرفت و برگشت و آن را کنار کُمدِ کتاب‌ها پهن کرد. پس از آن به طرف آن مرد رفت. کنارش نشست و دست بر پیشانی‌اش گذاشت و تب او را چک کرد. بعد خم شد و پتوی او را کمی بالاتر کشید تا گردنش را نیز از سرما بیوشاند و سپس به سمت رختخوابش رفت و دراز کشید و پتو را از پاها تا قفسهٔ سینه‌اش بالا کشید.

- «با این مرد چه نسبتی دارید؟»

- «چطور؟»

- «حس می‌کنم برادرتان یا از خویشاوندان نزدیک باشد.»

- «خیر... اما رابطهٔ عاطفی عمیقی با او دارم که تا به حال با هیچ انسانی نداشته‌ام. شش ماه است که او به خانه من می‌آید. البته خودم به او گفتم که باید بیاید و تا زمانی که آن جرعهٔ نور را در درونش احساس کند، در کنارش بمانم تا بتواند کم‌کم از منجلابِ موادمخدر خلاص شود. چقدر من با آینده‌ای که در او می‌بینم زندگی کرده‌ام! رها شود. عاشق شود. دیگران گذشتهٔ او را درک کنند. او را بفهمند. ازدواج کند. صاحب فرزند شود. از زندگی‌اش لذت ببرد. من چنین آینده‌ای را برای او می‌خواهم و مطمئنم چنین خواهد شد. البته مدتی قبل تلاش کردیم و او هم تلاشش را کرد. مدتی رها شد اما

دوباره در تاریکی مخدّر غرق گشت. عیبی ندارد! من باز هم به او اعتماد دارم و در کنارش می‌مانم.»

- «چطور می‌توانید دوباره به او اعتماد کنید؟!»

لبخندی زد و گفت: «به او اعتماد ندارم. بلکه به آن نور عشقی که قرار است در قلبش شعله‌ور شود اعتماد دارم و از این عشق کوتاه نمی‌آیم! در عشق‌ورزی، شکست معنا ندارد. اصلاً شکستی وجود ندارد. صدمبار دیگر هم زمین بخورم بلند می‌شوم و بالبخند راهی می‌شوم. می‌دانید... من از امیدهایم، ناامید نمی‌شوم! هرگز... ما به دنبال شناختِ اعماقیم... تکه‌تکه شویم. چه باک؟! در این راه، هر شکست، پیروزی است. به این خاطر است که به او اعتماد دارم و می‌دانم که آخر به زندگی بازمی‌گردد. البته لازمه‌اش خستگی است، شکستن است، بُریدن است، اشک است و آه... متوجه منظورم می‌شوید جناب دکتر؟! انسان باید هزارتکه شود تا نور را ببیند! تا درد را بفهمد! و بعد زندگی را درک کند! راهی نیست... باید به هیچ برسیم... آری... بعد از غوطه‌ور شدن در هیچ‌هاست که زندگی حقیقی آغاز می‌شود... باید در اعماق تاریکی فرورفت و نور را دید و شناخت... آری! هرگز امیدم را از او قطع نخواهم کرد و این را به‌خوبی درک کرده‌ام که تنها راه مبارزه با موادمخدّر، تکرار تلاش و آگاهی و عشق‌ورزی است.»

- «این روزها کمتر کسی چنین فکری می‌کند و اعمال خوب و نیک

کمتر دیده می‌شود.»

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «بله... همینطور است... آدمیزاد فراموش کرده که وظیفه اصلی‌اش محبت و عشق‌ورزی است... حتماً متوجه شده‌اید که اگر در خیابان، شخصی عمل نیکی انجام دهد، مردم با تعجب به او خیره می‌شوند! انگار که نیکی کردن، خیلی عجیب و غریب و نایاب شده است... ما به



کجا رسیده‌ایم؟! در مقابل، از کنار بی‌رحمی، ناعدالتی، فقر، ابتذال و ظلم ظالمان راحت عبور می‌کنیم، بدون این که خمی به ابرو بیاوریم یا برای‌مان تعجب‌آور باشد... عادت کرده‌ایم... عادت‌مان داده‌اند... اما نه! نباید گوش و چشم و روح‌مان را به زشتی‌ها عادت دهیم. تنها چیزی که باید به آن عادت کنیم، عدالت است و عشق. و اگر خلاف آن را ببینیم یا انجام دهیم، باید متعجب شویم... آه که همه‌چیز در میان کتاب‌هاست! به هر سو و هر مسئله‌ای که می‌نگرم و فکر می‌کنم، تنها کتاب می‌بینم! آرامم کرده‌اند! اقیانوسِ هیچ‌هایِ لبریز از عشق!...»

رو به دیوانه، دراز کشیده بودم و دستم زیر سرم بود. احساس کردم پلک‌هایم خسته شده‌اند و دیگر تحمل باز ماندن را ندارند. خستگی سراسر وجودم را تسخیر کرده بود. دیوانه حرف می‌زد و حالت چهره‌اش تغییر می‌کرد و دوباره به حالت عادی برمی‌گشت. بعضی از حرف‌هایش را دیگر نمی‌شنیدم و گاهی، فقط حرکت لب‌ها و چهره‌اش را خیلی آهسته نظاره می‌کردم. چشم‌ها و گوش‌هایم دیگر درکی از اطرافم نداشتند. با تمام توان سعی داشتم نخوابم، نمی‌خواستم این شب رؤیایی را از دست بدهم و صبح فرا برسد. اما موفق نشدم...



ناگهان با صدای قیژ قیژ پنجره چوبی از جا جهیدم و سر جایم نشستم. باد هوهو می‌کرد و هر لحظه شدیدتر خود را به درودیوار می‌کوبید. ناگهان پنجره بالای سرم بعد از چندبار بازوبسته‌شدن‌های ممتد، به دیوار کوبیده شد و پرده سفید توری در میان باد به رقص در آمد.

سراسیمه به طرف پنجره رفتم تا آن را ببندم اما با صحنه‌ای عجیب روبرو شدم... از شدت ترس، زانوهایم می‌لرزید... وحشت‌زده ایستادم... پلک‌هایم باز و خشک شده بود... احساس کردم چشم‌هایم از سرم بیرون آمده! پشت پنجره تا چشم کار می‌کرد قبر دیده می‌شد. آن بیرون در محدوده قبرستان، تاریک‌تاریک بود. تنها نور قرمز یک چراغ، در انتهای درختچه‌های قبرستان، سوسو می‌زد. باد زوزه می‌کشید و دانه‌های ریز برف را از میان شاخ‌وبرگ درختچه‌ها و قبرهای یخ‌زده، گلوله می‌کرد و به صورتم می‌کوبید. زبانه خشک شده بود و رمقی برای ایستادن و تماشا نداشتیم.

ناگهان حس کردم دست دیوانه، شانهم را به آرامی فشار داد... برگشتم و به صورتم خیره شدم. آرامش عجیبی در چشمانش موج می‌زد... هرچه من در تلاطم بودم، او در آرامش بود... دو لنگه پنجره را کاملاً باز کرد و سینه‌اش را به پنجره چسباند و سرش را بیرون برد و چند نفس عمیق کشید.

وقتی او هوای مه‌آلود و سوز سرمای قبرستان را به داخل ریه‌هایش می‌برد، من سخت احساس خفگی کردم و سرفه‌ام گرفت. با دست‌پاچگی نزدیکم شد: «اتفاقی افتاد آقای دکتر؟! حال‌تان خوب نیست؟!»

- «نه!... چیزی نیست... خوبم...»

بعد دوباره رو کرد به سمت پنجره و گفت: «منظرهٔ زیبایی است جناب دکتر، این طور نیست؟! هر صبح که از خواب بیدار می‌شوم اول به سمت همین پنجره می‌آیم، آن را باز می‌کنم و بیرون را تماشا می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و با خودم می‌گویم: یادت باشد که امروز هم برای همهٔ هستی مفید باشی! نکند لبخند را در میان دردها فراموش کنی! شاید امروز، آخرین روز زندگی تو باشد! پس مستِ زندگی باش و نفس بکش!... سپس پنجره را می‌بندم و راهی عشق می‌شوم.»

فقط نگاهش می‌کردم. پنجره را بست و ادامه داد: «جناب دکتر! بهتر نیست ما آدم‌ها "بمیریم، قبل از آن که بمیریم"؟!»

این حرف تازه‌ای بود که می‌شنیدم: بمیریم، قبل از آن که بمیریم! حاج و واج، نگاهم در نگاهش عمیق شد و به فکر فرورفتم، مغزم یخ زده بود. خودم را مچاله کردم. فهمید که منظورش برایم قابل درک نیست! لبخندی زد و ادامه داد: «اصلاً شاید همین امروز، آخرین روز زندگی من و شما باشد! هان؟ کسی چه می‌داند دکتر! می‌خواهید با این وقت اندک، چه کار کنید؟!» بعد زل زد به گوشه‌ای و آهسته ادامه داد: «البته... خودم هم نمی‌دانم در کدام وادی سرگردان هستم...»

این سوال آخرش، کاملاً چرتم را پاره کرد و چندیاری در مغزم طنین‌انداز شد: دکتر! می‌خواهید با این وقت اندک، چه کار کنید؟!...

او به طرف رختخوابش رفت و دراز کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت اما من غرق سوالاتش و منظره‌ای بودم که در این نیمه‌شب برفی

تاریک، در قاب پنجره دیده بودم و سبب شده بود ناگاه، خواب از تمام وجودم کوچ کند!

پنجره بسته شده بود، اما باد لابه‌لای درختچه‌های کوتاه قبرستان می‌وزید، از روی قبرهای سرد و خاموش زوزه می‌کشید، به پنجره شلاق می‌زد و صدایش در اتاق خفه می‌گشت. باید خودم را آرام می‌کردم: آری! حق با دیوانه است! قبرستان... آرامگاه ابدی... اتفاقاً زیباست! شاید دلیل ترس من هم این باشد که هیچ‌وقت به مرگ، آن‌چنان که باید، فکر نکرده‌ام و همیشه مرگ را چیزی وحشتناک پنداشته‌ام! من همیشه از کسانی که در اطرافم می‌میرند، می‌ترسم؛ اما هرگز زندگی پس از درک مرگ را نفهمیده‌ام! آری!... شاید هرکدام از ما باید پنجره‌ای رو به قبرستان داشته باشیم! تا شبانگاه و هنگام طلوع خورشید به آن بنگریم و از زندگی رها شویم... رهایی انسان از بار سنگین زندگی، تنها در درک عمیق مرگ، نهفته است. باید هر دم، ساغر مرگ را بنوشیم تا مست زندگی شویم! آن‌گاه است که زندگی، آغاز می‌شود! آیا جز این است که ما از همان آغاز زندگی، مرگ را به دوش می‌کشیم؟! پس چرا با آن مانوس نمی‌شویم!؟

مغموم و لبریز از احساس‌های تازه و ناگفته، دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و دوباره به اتفاقات ساعت‌های گذشته فکر کردم: به بیمارستان و آمدن دیوانه با سر و صورت زخمی، به سرگردانی‌ام در خیابان‌ها و تعقیب او، به این خانه -خانه عجیب- و به این پنجره! در اعماق حرف‌های غرق شدم... هر چه بیشتر فرو می‌رفتم مسائل تازه‌تری برایم آشکار می‌شد. در همین فکرها بودم که ناگهان صدایش مرا به خود آورد: «بهتر است بخوابید جناب دکتر...»

پتو را از روی سرم پایین کشیدم و پلک‌هایم را به‌سختی باز و بسته کردم. اما زندگی‌ام، احساساتم، محبوباتم، عقاید و تمام اتفاقات و تناقض‌هایی

که برایم به وجود آمده بود، جلوی چشمم ظاهر می‌شد و با سرعت زیادی ناپدید می‌گردید... مغزم نمی‌توانست آرام بگیرد... نمی‌دانم اصلا به خواب رفتم یا نه!

شاید چند دقیقه‌ای طول کشید که با صدای قدم‌های دیوانه دوباره چشم‌هایم باز شد. احساس کردم برای لحظاتی به خواب رفته بودم. با تمام قدرت پلک‌هایم را گشودم. چراغ‌ها خاموش بود اما نور کم‌رنگِ چراغِ داخلِ حیاط، به درون خانه می‌تابید. با دقت بیشتری نگاه کردم. او لباس‌هایش را عوض کرده بود و روبه‌روی آینه شکسته‌ای که به دیوار اتاق آویزان بود، ایستاده و موهایش را - که تا آن زمان ژولیده بود - شانه می‌کشید.

چشم‌هایم از شدت بی‌خوابی می‌سوخت اما بوی خوشِ عطری که در فضای خانه پیچیده بود، مغزم را نوازش کرد. بی‌اراده چشم‌هایم را باز کردم و پرسیدم: «جایی می‌روید؟»

به طرفم برگشت و با تعجب گفت: «بیدار شدید جناب دکتر؟ حتما سروصدای زیادی به پا کردم... ببخشید؛ نمی‌خواستم از خواب بیدارتان کنم... نگران نباشید شما با آرامش بخوابید...»

دوباره در تشویش تکرار کردم: «جایی می‌روید؟»

لبخند زد: «دماوند امروز رنگ سرخ گرفته!... مهمان داریم!... برای میزبانی می‌روم!... میزبانی شهید گمنام!...» بعد دوباره به آینه نگاه کرد و شروع کرد به شانه‌کشیدن موها و مرتب کردن لباس‌هایش. شبیه کسی بود که می‌خواهد به مهمانی محبوبش برود...

از رفتارش گیج بودم...

زمزمه‌کنان سمت درب رفت: «از خون جوانانِ وطن، لاله دمیده...» کنار درب که رسید، خم شد و کفش‌هایش را پوشید. او داشت خانه را ترک می‌کرد و من چنان غرق خستگی و خواب بودم که نمی‌توانستم حرفی بزنم. در این لحظه، تنها قدرت زندگی‌ام این بود که فقط نگاه کنم... فقط نگاه کردن!... تکانی به خودم دادم و تمام نیروی باقی‌مانده‌ام را در دهانم جمع کردم و پرسیدم: «نمی‌شود بمانید؟... اگر کسی آمد و سراغ شما را گرفت چه بگوییم؟... کی برمی‌گردید؟»

در همان حالت که خم شده و کفش‌هایش را می‌پوشید، با مهربانی نگاهی به من انداخت: «کسی سراغ دیوانگان را نمی‌گیرد!...» و سپس صاف ایستاد و با لبخند به آشپزخانه اشاره کرد: «صبحانه را برای‌تان آماده کرده‌ام... هروقت بیدار شدید میل بفرمایید...»

دوباره با اضطراب پرسیدم: «اما اگر کسی سراغ شما را گرفت، چه؟»  
 - «اگر کسی سراغ مرا گرفت... به او بگویید آنقدر کتاب نخواندید تا مُرد...»

و چند ثانیه بعد، به آرامی درب را پشت‌سرش بست و رفت...  
 در میان خواب و بیداری، گیج و منگ، سعی در درک این آخرین جمله او داشتم. اما آنقدر خسته بودم که سیستم اعصاب و مغزم توانایی واکاوی وقایع را نداشت. در میان سیل سوال‌ها و نگرانی‌ها، بار دیگر پلک‌های سنگینم به روی هم افتاد و به خواب عمیقی همچون مرگ فرورفتم...





نمی‌دانم چند ساعت گذشت. بدون این‌که پلک‌هایم باز شود از خواب بیدار شدم... تارنمایی در صفحهٔ مغزم مرور می‌شد:

«بگویند آنقدر کتاب نخواندید تا مُرد...»

یک لبخند آرام روی صورتش...

و بسته‌شدن درب خانه...

لحظاتی در همان حالت ماندم. هنوز خستگی در رگ و پی و استخوان و مغزم حضور داشت. نور ملایمی را روی صورت‌م احساس کردم که حکایت از روشنایی روز داشت. با خودم گفتم حتما دیوانه به خانه برگشته و گوشه‌ای آرام نشسته است تا سروصدا بلند نشود و من و آن مرد بتوانیم بیشتر استراحت کنیم. شاید هم سرگرم مطالعه است!

ناگهان ناراحتی عجیبی سراسر وجودم را دربرگرفت. ناراحتی از این‌که شب تمام شده و من باید این‌جا را ترک کرده و از خانهٔ دیوانه بروم... تپش‌های قلبم، طنین غم‌باری داشت. برایم وحشتناک بود که به زندگی گذشته‌ام بازگردم... دلم می‌خواست تا ابد در همین خانه، در کنار دیوانه و کتاب‌ها و عقایدش و آن مردی که آن گوشه خوابیده بود، می‌ماندم. اما راهی نداشتم، باید می‌رفتم. آه که چقدر تلخ و مرگ‌آور است که انسان راهی جز رفتن نداشته باشد!

اما... نه!... من به هرجایی که بروم دیگر مهم نیست... زیرا من احساساتم را دارم... احساساتی که بهترین پناهگاه من است! بله! دقیقاً همین است! دیگر نمی‌توانستم به زندگی گذشته‌ام بازگردم!... یا بهتر است بگویم دیگر نمی‌توانستم با عقاید گذشته‌ام زندگی کنم! حتی اگر در این راه، صدها بار جان بدهم و از زمین و زمان طرد شوم...

شادی این تفکر، غم وجودم را تسکین داد. آری!... من تغییر کرده‌ام و باید این احساسات تازه‌ام را وارد زندگی‌ام کنم. حتی اگر فقط یک روز دیگر زنده بمانم.

هنوز چشم‌هایم بسته بود. اصلاً چه مدت خوابیده بودم؟! نمی‌دانم... آن مرد چه شد؟! هنوز در خانه است یا رفته است؟ فکر کردم بهتر است چشم‌هایم را باز کنم و از رختخواب بیرون بیایم، اما انگار نمی‌توانستم. دوباره در چنگال تردید، وزن سنگین زندگی را احساس کردم.

باید خودم را آرام می‌کردم. به یاد حرف دیوانه افتادم که می‌گفت: «اگر زمانی در موقعیتی قرار گرفتید که تردید به جان‌تان افتاد، برای چند لحظه تصور کنید که هزاران سال از آن لحظه گذشته است؛ شما مُرده‌اید و آن لحظه و تردیدهایش و خود شما، مدت‌هاست که تمام شده‌اید... حتی استخوان‌های‌تان هم در زیر خاک پوسیده‌اند و هیچ نام‌نشانی از شما باقی نمانده است... آن وقت به خودتان بگویید برای چه این همه دلهره و تردید داری؟ مگر نمی‌دانی که تمام می‌شوی؟ مگر نمی‌دانی که همه‌چیز پوچ و تهی است! تصور کن روبرویت گوری قدیمی است که روی آن نام تو نوشته شده است!... آری خوب به آن قبر و نام خودتان نگاه کنید... صد سالی می‌شود که شما مُرده‌اید... گردو خاک را کنار بزنید، حتی شادمانی‌های‌تان، غم‌های‌تان، دلهره‌های‌تان و همه‌چیزتان تمام شده است! ببینید حتی

رهگذری هم کنار قبرتان نمی‌ایستد! ببینید زندگی به همین‌سان بی‌ارزش و بی‌مقدار است! پس حالا که زنده هستید، نفسی عمیق بکشید و لبخند بزنید... آرام می‌شوید...»

حرف‌های دیوانه و تصور کردن آن‌ها، آرامم کرد. تصمیم گرفتم چشم‌هایم را باز کنم. اما پلک‌هایم سنگین بود، انگار که به هم چسبیده بودند. با خودم گفتم: مگر چه مدتی است که من خوابیده‌ام؟! به قدری که مژه‌هایم به هم چسبیده و حتی باز نمی‌شوند! خواستم دستی روی چشم‌هایم بکشم که ناگهان متوجه شدم دستم حرکت نمی‌کند. هرچه تلاش کردم نتوانستم آن را تکان بدهم. انگار دستم را به چیزی بسته بودند. دوباره امتحان کردم اما درد شدیدی در استخوان‌های دستم احساس کردم و نتوانستم ادامه دهم. هراس عجیبی وجودم را تسخیر کرد. پلک‌هایم را بارها باز و بسته کردم و اولین چیزی که دیدم، سقف خانه بود... آرام شدم...

حتما حالاتم به خاطر خستگی شبانه‌روز گذشته بود. در همین فکرها بودم که ناگهان چیز عجیبی توجهم را جلب کرد. سقف خانه دیوانه هیچ شباهتی به سقف پیش‌رویم نداشت! دوباره تمام سقف را نگاه کردم... اما نه! اینجا ادا شباهتی به خانه دیوانه ندارد! فکرم به جایی نمی‌رسید... سردرگم شدم... خواستم سر بچرخانم و اطرافم را ببینم اما انگار گردنم را هم به چیزی بسته بودند. ترسم شدت بیشتری گرفت... چشم‌هایم را تا جایی که امکان داشت به یک طرف چرخاندم. اولین چیزی که دیدم کپسول کمک تنفسی بود. شلنگ‌هایش را با چشم دنبال کردم تا این‌که به سینه و دهان خودم رسیدم! یکی از دست‌هایم را با گچ طبی بسته بودند و به دست دیگرم هم سرّ وصل بود! هر نقطه از دستم، جای سوزن بود؛ آن‌چنان که جای خالی باقی نمانده بود...

چه اتفاقی افتاده! نگاهم به یکی از پاهایم افتاد که آن هم همچون دستم گچ گرفته شده بود. به قطره‌های سرم که آرام‌آرام می‌چکید و وارد رگ‌هایم می‌شد نگاه کردم. به خودم، دیوانه و خانه‌اش و حرف‌هایش و تمام اتفاقات شبانه‌روز گذشته فکر کردم. هیچ شباهتی بین آن‌ها و این مکانی که در آن بودم، پیدا نکردم... آخر چطور ممکن است! من جای دیگری بودم و چطور یکسره به این جهنم آمده‌ام! شاید آن مرد، بلایی بر سرم آورده است! نه! نباید قضاوت کنم! در همین خیالات بودم که ناگهان صدایی شنیدم که هر لحظه بلندتر می‌شد: «خدای بزرگ! به هوش آمده! دکتر را خبر کنید! دکتر را خبر کنید!...»

صدای قدم‌های زیادی که به داخل اتاق هجوم آوردند بلند و بلندتر می‌شد. در میان آن هیاهو صدایی آشنا به گوشم رسید: «عزیزدلم... عزیزدلم...» همسرم بود...

به این موضوع فکر می‌کردم که اگر پرسید خانه آن دیوانه چه کار می‌کردی چه بگویم! اصلاً دیوانه و آن مرد چه شدند؟ کجا رفتند؟ شاید دیشب وقتی خوابیده بودم، زلزله آمده!

همسرم با چشم‌های پر از اشک بالای سرم رسید. موها و صورتم را نوازش کرد. پیشانی‌ام را بوسید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت. هیچ‌گاه چنین احساس امنیتی را تجربه نکرده بودم... بالای سرم ایستاده بود و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و با من حرف می‌زد. من متوجه واژه‌هایی که ادا می‌کرد نمی‌شدم. انگار زمان به کندی جریان داشت. چهره زیبایش در نظرم تار می‌نمود. قطره اشکی از چشمش سرازیر شد و بر روی سینه‌ام ریخت؛ رگ‌هایم جان گرفت. همچون قلب مُرده‌ای که احیا می‌شود و دوباره با شوک

می‌تپد. احساس کردم این قطره اشک، من و هستی‌ام را دوباره به زندگی بازگرداند!

به چشم‌هایش خیره بودم. به آن مژه‌های بلند و دوست‌داشتنی! به یاد آوردم که روزهای اول آشنایی‌مان یک‌بار پرسیده بود: «چرا به چشم‌هایم نگاه نمی‌کنی؟» و من پاسخ دادم: «من از چشم‌های زیبا وحشت دارم!»

با وجود آن علاقه عمیق روزهای اول، در میانه راه، شدت و شوق عشق‌مان از بین رفت. یا بهتر است بگویم در من محو شد. طوری که انگار ابدًا وجود نداشت. شاید به قول دیوانه: «باید هر روز، عشق را تسخیر کرد... عشق، رسیدن و تمام‌شدن نیست! عشق، رسیدن و آغازشدن است!»

به‌خاطر کمک تنفس مصنوعی نمی‌توانستم حرف بزنم. کاش از نگاهم بفهمد! کاش بفهمد که آن‌چنان دوستش دارم که دلم می‌خواهد برایش بمیرم. آیا مرا خواهد بخشید؟! گیرم که ببخشد... تکلیف خودم چه می‌شود؟ منی که درون گذشته‌ام را می‌دانم، آیا قدرت بخشش خودم را دارم؟! منی که جواب تمام محبت‌ها و عشقش را با چشم‌های بی‌روح، می‌دادم...

وقت اندک است. معلوم نیست چقدر زنده بمانم! باید از نو بسازم. همه چیز را... اما چگونه ممکن است؟!... شاید بمیرم و فرصتی باقی نماند. مُردن با افسوس، وحشتناک است... نباید فرصت را از دست داد...

غرق چشم‌های محبوبم بودم، عاشقانه، با نگاه‌مان، یکدیگر را بوسه‌باران می‌کردیم... دکتر کنارم آمد. نبضم را گرفت و از حالم پرسید. من هم با پلک‌هایم به او جواب دادم. گفت: «کسی در اتاق نم‌اند» و رو به محبوبم کرد: «شما هم چند دقیقه بعد، اتاق را ترک کنید. باید استراحت کند.»

به جز محبوبم همه از اتاق خارج شدند. صندلی آورد و کنارم نشست و شروع کرد به حرف زدن. به بعضی‌ها گوش می‌دادم و به بعضی فقط نگاه می‌کردم چون هنوز روحم، درون خانه و کنار دیوانه مانده بود. بین دو مکان مختلف گیر کرده بودم. نه رهایی از آن ممکن بود و نه از این...

پرستار آمد و تذکر داد: «همان‌طور که شنیدید دکتر تاکید کردند باید استراحت کند. لطفاً اتاق را ترک کنید.»

محبوبم رو به من کرد: «نگران نباش عزیزدلم... من همین‌جا هستم. جای دوری نمی‌روم. از پشت پنجره در آغوش می‌گیرم.»

او رفت و تنها شدم. دوباره به فکر فرورفتم. تمام ماجرای ساعت‌های گذشته‌ام را زنده، جلوی چشم‌هایم تماشا می‌کردم. از لحظه‌ای که دیوانه وارد بیمارستان شده بود، ساعت‌هایی که او را در خیابان دنبال می‌کردم و زمانی که به خانه‌اش رفتم. وقتی چشم‌هایم را می‌بستم، هنوز هم بوی باران و کاه‌گلی را که در آن‌جا به مشامم رسیده بود، حس می‌کردم. نمی‌توانستم بپذیرم که دیوانه یک هذیان یا رؤیا بوده است! اصلاً از کجا معلوم که همین لحظه، هذیان نباشد؟! شاید هم چنین است! چه بگویم... احتمالاً با این‌گونه فکرها خودم را دلداری می‌دادم. چون می‌دانستم وقتی کسی حرف آدم را نمی‌فهمد، انتظار دلداری از دیگران هم خطاست! بهتر است آدم پناهگاه خودش باشد. اما چیزی درونم نعره و فریاد می‌کشید: «دیوانه وجود دارد... ملاقات با دیوانه، یک رؤیا نیست!...»

درب باز شد و پرستار با سوزن و سرُم‌های تازه وارد اتاق شد. آن‌ها را تزریق کرد و گفت: «اگر حال جسمی‌تان خوب باشد فردا به بخش دیگری منتقل می‌شوید. آن‌جا می‌توانید همسرتان را بیشتر ببینید.»

با تکان دادن سر، خواستم از او بپرسم چه اتفاقی برایم افتاده است، که ناگهان درد شدیدی در تمام ستون فقراتم احساس کردم. صورتم سرخ شده بود، پرستار از من خواست تکان نخورم و آرام باشم. کاغذی را کنار دستم گذاشت و خودکاری را هم میان انگشتانم قرار داد: «اگر می‌خواهید حرفی بزنید آن را بنویسید.»

انگشتانم را به سختی روی کاغذ به حرکت درآوردم: «چه اتفاقی برایم افتاده است؟»

پرستار خم شد، آن را خواند و گفت: «تصادف کردید. این‌طور که می‌گویند تصادف وحشتناکی بوده! چند روز اول، در حالت کُما بودید. اما دیگر جای نگرانی نیست! به چیزی فکر نکنید. بعداً کاملاً متوجه خواهید شد. الان مهمترین چیز، بهبودی شماست. من هم از اتاق بیرون می‌روم تا بیشتر استراحت کنید... روز خوش جناب دکتر.»

پرستار از اتاق بیرون رفت. هرچه فکر کردم، هرچه تلاش کردم نتوانستم چیزی را به خاطر بیاورم. کجا تصادف کرده‌ام؟ چه کسی با من بود؟ شاید با دیوانه از خانه خارج شده‌ام؟ اما نه... من دیشب در خانه دیوانه بودم ولی با این‌حال، پرستار گفت چند روزی است که در بیمارستان بستری هستم! اصلاً دیوانه کجای داستان من قرار دارد؟ آیا واقعا او یک رؤیا بود؟! شاید من و این بیمارستان هم رؤیا باشیم! بهتر است بخوابم. شاید وقتی بیدار شوم در خانه دیوانه باشم. اما نه! شاید... ای لعنت بر این واژه "شاید" که آدم را تکه‌تکه می‌کند!... نگاهم را به سقف دوختم و به زندگی‌ام فکر کردم که انگار از سه قسمت تشکیل شده بود: اول گذشته؛ یعنی قبل از آشنایی با دیوانه. دوم لحظاتی که کنار دیوانه بودم، گفتگو می‌کردیم و خودم را مخاطب هزاران سوال قرار داده و دریچه‌ای که زندگی جدیدی به‌رویم گشوده بود. و سوم

همین لحظهٔ حال؛ با احساساتی از جنس احساسات دیوانه و وارد شدن به دنیایی که من گذشته‌ام را ساخته بود...

ناگهان درد شدیدی در سرم احساس کردم. آنچنان که گویی گلوله‌ای داشت سرم را متلاشی می‌کرد. شاید بیشتر به این دلیل که داشتم دوباره وارد دنیای مزخرف آدم‌ها و خودم می‌شدم. احساس می‌کردم که دیگر توان حضور در دنیای آدم‌ها را ندارم و همه‌چیزش برایم دردآور است. آمدن در دنیایی پُر از حرص و طمع، جنگ و خون‌ریزی، بی‌عدالتی، خیانت، دنیای مصنوعی و به قول دیوانه: «دنیایی که ما انسان‌ها در آن بردگانی شیک‌پوش هستیم»، برایم سخت وحشتناک بود. دردآورتر این که من یک‌بار، دنیای فارغ از دنیای زمینی را احساس کرده بودم و حال، دوباره باید مصیبت دنیای زمینی را تحمل می‌کردم! شبیه کسی که یک‌بار عاشق می‌شود و تا ابد مزهٔ آن عشق بر لبانش می‌ماند و با این‌که ظاهراً همه‌چیز تمام شده است، اما با خاطراتش و در خیالش با آن سر می‌کند و دم نمی‌زند!... از من دیگر من را نخواهید... از من دیگر زمینی بودن را نخواهید... من به دنیای شناخت تعلق دارم و از آن دست نمی‌کشم...

احساس کردم دیگر نمی‌توانم به فکر کردن ادامه دهم... چشم‌هایم کم‌کم سنگین می‌شد. داروهای مسکنی که پرستار تزریق کرده بود، آرام‌آرام داشت اثر می‌کرد. دوباره در اتاق باز شد و همان پرستار بالای سرم آمد، پتویی در دست داشت: «پتو را همسرتان آورده.» آن را روی بدنم پهن کرد. خواست برود که روی برگه نوشتم: «برایم یک کتاب بیاورید... رمان، شعر یا فلسفه، هرچه که باشد.»

با تعجب نگاهم کرد: «شما که نمی‌توانید کتاب بخوانید!»



با نگاهم التماسش کردم تا به او فهماندم که برایم کتاب بیاورد... نوشتم: «خواهش می‌کنم.»

از اتاق خارج شد. چندان طول نکشید که با یک کتاب بالای سرم آمد: «این کتاب امانت نزد شما. اشعار خیام است.»

لبخندی زدم و با بازوبسته کردن چشم‌هایم، مراتب سپاسگزاری را به‌جا آوردم.

احساس آرامش عمیقی وجود دردمندم را دربرگرفت. انگار همین که کتابی کنار آدم باشد، حتی اگر نتواند آن را بخواند، احساس امنیت می‌کند! به یاد آوردم که دیوانه می‌گفت: «سه سال یا شاید دقیق‌تر به مدت دو سال و چهار ماه، هرشب وقتی پس از کار سخت و طاقت‌فرسای کارگری به خانه برمی‌گشتم، تمام خستگی جسم و روحم را با کتاب‌ها از بین می‌بردم. حتی شب‌هایی که خستگی امانم را بریده بود و قدرت خواندن نداشتم، یکی از کتاب‌ها را در رختخواب و کنار بالشم می‌گذاشتم تا با احساس امنیت و آرامش به خواب بروم. من مدیون کتاب‌ها هستم، مدیون دردها و لذت‌هایم! درد به خاطر له‌کردن و به‌گورسپردنم و لذت هم به خاطر خلق انسانی نو با احساسات عمیق و تازه...»

پس از مرور حرف‌های دیوانه، آرامشی عمیق بر من سایه افکند و با لبخندی کوتاه به خواب رفتم...



نمی‌دانم چه مدت خوابیده بودم. وقتی چشم‌هایم را گشودم، محبوبم را کنارم دیدم. لبخند زد: «دکتر اجازه داده به بخشی دیگر منتقل شوی. آن جا رفت‌وآمد من راحت‌تر خواهد بود. حال تو هم خداراشکر بهتر شده است.»

مدت‌ها بود که شادمانی را آنقدر عمیق در چشم‌هایم ندیده بودم - یا نفهمیده بودم! لبخند زدم. هر دم احساس می‌کردم عواطف و علاقه‌ام به او شدیدتر می‌شود. انگار که تازه او را پیدا کرده باشم! یا بهتر است بگویم خودم را! فقط تماشایش می‌کردم. آری! به راستی اگر انسان عاشق باشد، تنها نگاه کافی است و نیازی به ادای واژگان نیست!

پرستار آمد و کمک‌تنفسی را از دهانم برداشت. من هنوز به محبوبم خیره بودم.

اولین جمله‌ای که نمی‌دانم از کدامین سرزمین تازه کشف‌شده درونم بود، از دهانم خارج شد: «هیچ‌وقت تنه‌ایم نگذار و کمی فرصت بده تا برایت بمیرم...»

خم شد. چشم‌هایم را آرام روی لب‌هایم گذاشت. تمام درد و زخم و لذت و احساسات درونم را در لب‌هایم جمع کردم و چشم‌هایم را بوسیدم. انگار قرار بود بعد از این بوسه بمیرم که برایم تا آن اندازه لذت بخش بود...

مرا به بخش دیگری منتقل کردند. از همان ساعات اولیه، دوستان، همکاران و آشنایان به دیدنم می‌آمدند. اما من فقط نگاه می‌کردم و گاهی

لبخند می‌زد. حرفی برای گفتن نداشتم. شاید هم می‌ترسیدم که حرف بزدم و آن‌ها مرا مالیخولیایی بدانند و احتمالاً اصلاً حرف‌هایم را نفهمند... ترس از فهمیده نشدن، آدم را به سکوت احساسات و واژه‌ها می‌کشاند!

پس از تمام شدن وقت مراعات و مراجعت دوستان و آشنایان، همین که تنها شدم به سرعت همسرم را صدا کردم. از او خواستم کنارم بنشیند و اتفاقی را که برایم رخ داده با جزئیات برایم بازگو کند.

- «پرستار درست می‌گفت عزیزدلم، تصادف کردی... اما خدا رحم کرد... ماشین واژگون شده بود و غرق در آتش بود. دقیقاً چند لحظه بعد از اینکه تو را از ماشین بیرون کشیدند، ماشین با انفجار شدیدی کاملاً سوخت و از بین رفت... خدا تو را دوباره به من بخشید.»

- «مردم مرا نجات دادند؟!»

- «از کسانی که آنجا حضور داشتند شنیدم که مردم کمک کردند... اما یک نفر... یک نفر...»

با دلهره و نگرانی گفتم: «چرا سکوت کردی؟! ادامه بده؟»

سرش را بلند کرد. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. با صدایی لرزان ادامه داد: «شعله‌های آتش هر لحظه شدیدتر می‌شد. مردم جمع شده بودند اما ظاهراً جرأت نزدیک شدن به ماشین را نداشتند. ناگهان یک نفر از میان جمعیت به طرف ماشین دوید و بقیه هر چه تلاش کردند مانعش شوند، موفق نشدند... آن مرد، به دل آتش زد و به زحمت وارد ماشین شد. بعد از چند لحظه، بدن نیمه‌جان را از ماشین بیرون کشید... مردم نزدیک شدند و کمک کردند و تو را از ماشین کاملاً دور کردند... در همین حین، انفجاری در ماشین رخ داد...» و دوباره سکوت کرد...

حس می‌کردم وجودم در شُرُف انفجار است. با صدای بلند گفتم: «آن مرد چه شد؟!»

بغضش شکست و اشک‌هایش جاری شد: «بعد از این که تو را نجات داد نتوانست از ماشین بیرون بیاید... ماشین منفجر شد و در آتش سوخت... مُرد عزیزدلم!... مُرد...»

با شنیدن جملهٔ آخرش، برای چند لحظه، نشانه‌های حیات در من محو گردید. تمام غم عالم را در جسم زخم‌خورده‌ام احساس کردم. حتی قدرت نداشتم هوا را وارد ریه‌هایم کنم. آه خدایا! ناجی من در آتش سوخت...

محبوبم هق‌هق کنان ادامه داد: «از آن روز تا به حال هرچه به دنبال نشانی خانواده و اقوامش می‌گردم چیزی دستگیرم نمی‌شود! مردم می‌گویند کسی را نداشته! تک‌وتنها زندگی می‌کرده! حتی کسی نشانی خانه‌اش را هم نمی‌داند! تنها چیزی که از او می‌دانند این است که دیوانه بود... یک دیوانه!» و صدایش در میان گریه‌هایش گم شد.

نفس عمیقی کشیدم. آن‌چنان که احساس می‌کردم صدای نفس کشیدنم تا کیلومترها آن‌طرف‌تر رفته‌است. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و او را صدا زدم: «دیوانه... دیوانه... دیوانه...»

"اما"، "اگر"، "شاید" و عدم‌هایی که تا ساعاتی قبل مرا در خود صیقل می‌دادند، دوباره به سراغ آمدند. دیگر نمی‌توانستم جهان حقیقی و خیالات را از هم تشخیص دهم. جهان دیوانه و جهان بدون او... آه اگر می‌شد فریاد بزنم که مرا از این حال بیرون بیاورید! التماس‌تان می‌کنم مرا زنده‌زنده، در اعماق زمین چال کنید... دوستان، نجاتم دهید... زنده بودن آرام می‌دهد!... درونم لبریز از اشک بود... قطره‌های اشک به آرامی از گونه‌هایم سرازیر شد... آرزو کردم که ای‌کاش می‌شد اشک‌هایم سیل شوند و مرا با خود به دنیای دیوانه،

کنار کتاب‌هایش، لبخندهایش، حرف‌ها و قصر کهنه پادشاهی‌اش ببرند... انتظار معجزه داشتم. معجزه‌ای که قادر باشد مرا از ذره‌ذره تجزیه‌شدن و سردرگمی در گوری که عمقش ناپیداست، نجات دهد...

رو به محبوبم کردم: «قبرش کجاست؟ باید مرا به آن‌جا ببری...»

دست به موهایم کشید: «چشم. به محض آن‌که از بیمارستان مرخص شدی به آن‌جا می‌رویم.»

همین که مطمئن‌شدم دوباره در کنار دیوانه خواهم بود، آتشفشان درونم آرام گشت. خواستم برایم آب بیاورد، احساس می‌کردم قرن‌هاست در بیابان بوده‌ام. آب خوردم و کمی آرام شدم... آه خدای من!... دیوانه وجود داشته است... من رؤیا ندیده‌ام...

دست محبوبم را گرفتم: «از دکتر سؤال کن کی از اینجا می‌رویم؟»

...او رفت و پس از لحظاتی بازگشت: «باید یکی‌دو روز دیگر در بیمارستان بمانی. بعد از این‌که از سلامتی‌ات اطمینان حاصل کردند، مرخص می‌شوی.»

آه! برای منی که به دنبال گمشده‌ام می‌گردم حتی یک دقیقه، حکم یک قرن را دارد. اما راهی نبود. باید صبر می‌کردم. سخت‌ترین کار ممکن در آن لحظات دردناک... تنها چیزی که می‌خواستم، رفتن به آینده بود. حتی اگر رفتن از جهنم کنونی به جهنم دیگری باشد! همه‌چیز جهنم زندگی را پذیرفته بودم...

رو به محبوبم کردم: «بیا کنارم بنشین... می‌خواهم از یک اتفاق، یک حکایت، یک داستان -از چیزی که اصلاً نمی‌دانم چیست و کیست- برات بگویم. شاید هم ابداً آن را باور نکنی! اما از تو خواهش و تمنا می‌کنم که

آن‌ها را درک کنی... نمی‌گویم که آن‌ها را باور کن... همین‌که مرا و حرف‌هایم را درک کنی کافی است...»

و شروع کردم از لحظات اولیه‌ای که دیوانه به بیمارستان آمده بود، از لحظه‌آشنایی تا تعقیب‌هایش و مهمان شدن در خانه او، همه‌چیز را با دقت و وسواس برایش گفتم. حتی برای خودم هم بسیار شگفت‌انگیز بود که تمام اتفاقات و جزئیات را به‌خاطر می‌آوردم. حتی از پارگی عکس‌هایی که دیوانه به دیوار خانه آویزان کرده بود. انگار همین چندساعت قبل همه را به چشم دیده بودم. با جزئیات...

محبوبم با دقت و در سکوت مطلق به حرف‌هایم گوش داد... در پایان گفتم: «به محض این‌که از این‌جا بیرون رفتیم، با هم به خانه‌اش می‌رویم... آری باید به مکان‌هایی که او به آن‌جا رفت برویم... به خانه آن پیرزن، کتاب‌فروشی، محل زندگی بچه‌گربه‌ها... همه را به تو نشان خواهیم داد تا باور کنی که من هذیان نمی‌گویم! نه فقط تو بلکه خودم هم باید حرف‌های خودم را باور کنم!»...

احساس می‌کردم که محبوبم نمی‌تواند گفته‌هایم را درک کند و شاید اگر من هم جای او بودم باورم نمی‌شد. حق هم داشت، ما آدمیان تا چیزی را نبینیم، باور نمی‌کنیم. اما دیگر برایم کوچکترین اهمیتی نداشت که کسی حرف‌هایم را باور کند یا نکند! این که وارد دنیای شناخت، دنیای احساسات عمیق و دنیای کتاب‌ها شده بودم، برایم بیش از هرچیز دیگری اهمیتی داشت و با تمام توان می‌خواستم آن را تا روز مرگم زندگی کنم. با وجود این‌که می‌دانستم در این راه، زخم‌های عمیقی در انتظارم هستند؛ زخم‌هایی که به‌خصوص از انسان‌ها خواهم خورد! انسان‌نماهایی که شبیه گذشته خودم هستند... اما چه جای گله و شکایت؟!...





شب و روز سپری شد و من اوقاتم را با حرف زدن با محبوبم و فکر کردن به دیوانه سپری می‌کردم. گاهی از محبوبم می‌خواستم برایم اشعاری از کتاب خیام را که پرستار به امانت داده بود، بخواند... بدین ترتیب دوران نقاهتم سپری گردید و سرانجام دکتر اجازه ترخیص داد...

استرس، شوق و ترس، همه با هم هستی‌ام را دربرگرفته بود... می‌توانستم بیرون بروم؛ به خیابان، به کوچه‌هایی که بوی دیوانه را می‌داد و من می‌توانستم دوباره آن حال‌وهوا را نفس بکشم...

مرا روی ویلچر گذاشتند و از بیمارستان خارج شدیم. محبوبم گفت که باید با تاکسی به خانه برویم. اما به سرعت گفتم: «نه!... خانه نه!... باید به محل کار خودم در پایین شهر برویم و از آن جا به دنبال دیوانه راهی شویم.» آمد و روبه‌روی ویلچر خم شد، در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «عزیزدلم، نمی‌خواهم غمگینت کنم، اما باید بپذیری که او مُرده است!»

فریاد زدم: «نه!... او زنده است!... کلامش، کتاب‌هایش، احساساتش، غم‌ها و لبخندهایش... آن‌ها هرگز نمی‌میرند... او هرگز نمی‌میرد!» و محبوبم سکوت کرد. هنوز هم احساس می‌کردم هذیان می‌گویم...

لحظاتی بعد کنار خیابان، من روی ویلچر بودم و محبوبم دستش را بالا گرفته بود: «تاکسی...»

رانندهٔ تاکسی انسان شرافتمندی بود. از ماشین بیرون آمد و کمک کرد مرا روی صندلی ماشین نشاندد. چند لحظه بعد حرکت کردیم...

هنگامی که به نزدیکی درب ورودی بیمارستانی که محل کارم بود رسیدیم، از راننده خواستم توقف کند. مرا روی ویلچر گذاشتند. رو به محبوبم کردم: «می‌توانی همراهی‌ام کنی؟ خسته‌کننده است... چون مسیرهایی که باید برویم طولانی است و این که باید پیاده هم برویم.»

لبخند زد: «البته که همراهی‌ات می‌کنم. من همیشه همراهت بوده‌ام و از این پس نیز هستم!»

با این حرفش، آرامش و قدرتی دوباره گرفتم... آری!... داشتن تکیه‌گاه حقیقی و راستین در زندگی، شاید از هرچیزی مهم‌تر باشد! البته انسان تا در اعماق زخم و دردها فرو نرود، نمی‌تواند درک کند که چه کسی تکیه‌گاه اوست.

مسیر را به او نشان دادم. پشت‌سرم ایستاد، دست‌هایش را روی ویلچر گذاشت و حرکت کردیم. خم شدم و دست‌هایش را بوسیدم. حرف‌های دیوانه در سرم چرخید: «عبارت "دوستت دارم"، عمیق‌ترین واژه‌ای است که انسان بر زبان آورده است. در حالی که هرگز نیز، به درستی معنی حقیقی آن را نفهمیده و درک نکرده! این که سیستم بدن انسان و احساساتش، زخم‌ها و لذت‌های سالیان دراز عمر، فراموشی‌ها و یادآوری‌ها، بی‌کسی و تنهایی‌ها، اشک‌ها و لبخندها، همه و همه در یک لحظه جمع شده، لبریز می‌شوند، و سپس در این واژه فشرده و خلاصه می‌گردند... اما افسوس که شوربختانه اغلب انسان‌ها قدر و ارزش آن را نمی‌دانند! معنی این جمله را زمانی آدمی می‌فهمد که ذره‌ذرهٔ جسم و روحش در زخم‌ها دریده شده باشد... زخم‌هایی که شاید سرچشمه‌شان، عدم آگاهی است...»

هم‌چنان که محبوبم ویلچر را حرکت می‌داد، از کنار داروخانه‌ای که جنب بیمارستان بود، عبور کردیم. با دقت به دنبال اثری از مغازه میوه‌فروشی بودم. خاطرم بود دیوانه وقتی پیرزن را بر دوش گرفته بود، پس از این‌که داروها را از داروخانه گرفت اولین جایی که ایستاد کنار مغازه میوه‌فروشی بود...

بعد از لحظاتی چشمم به مغازه افتاد. خوشحال بودم. انگار در تاریکی مطلق - پس از قرن‌ها - نوری دیده باشم. رو به محبوبم کردم: «پیدایش کردم!... کنار آن مغازه! برویم جان و دل.»

صاحب مغازه روی صندلی نشسته بود. سلام کردم: «ببخشید می‌توانم چند دقیقه وقت‌تان را بگیرم؟»

- «بفرمایید... درخدمتم.»

شمرده شمرده، با صدایی خفه و گرفته که هنوز خستگی از اعماقش موج می‌زد ادامه دادم: «می‌خواهم در مورد یک شخص که شما احتمالاً او را می‌شناسید حرف بزنم و سوالی بپرسم.»  
او تیز شد و به دهنم خیره ماند.

- «راستش چندروز پیش، مردی با موهای ژولیده، لباس‌های کهنه و سری زخمی، در شرایطی که پیرزنی بر دوش داشت به مغازه شما آمد و میوه خرید... خاطرتان هست؟! او را می‌شناسید؟»

بدون این‌که فکر کند جواب داد: «خیر!... احتمالاً اشتباه می‌کنید!»

چند لحظه سکوت کردم. غم روی دلم نشست و ابروهایم در هم رفت: «خودم دیدم که چند روز قبل وارد مغازه شما شد!»

در همین حین محبوبم در گوشم آرام گفت: «عزیزدلم، تو دو هفته در کما بودی و دقیقاً هفده روز را در بیمارستان سپری کرده‌ای!»

نمی توانستم چیزی بگویم. نمی توانستم از حرف‌هایم دفاع کنم. مجبور به سکوت بودم و این سکوت وحشتناک داشت خفهام می‌کرد!

مرد گفت: «من مدت زیادی به خاطر فوت همسرم مغازه را باز نکرده‌ام. به همین دلیل گفتم اشتباه می‌کنید!»

این بار حرف‌های مرد مغازه‌دار، شبیه شمشیری که بر پیکر نیمه‌جان جنگجویی زده می‌شود، مرا از پای درآورد... دیگر نتوانستم حرفی بزنم. من بهت‌زده بودم و محبوبم از مرد خداحافظی کرد، ویلچر را به حرت درآورد و به راه‌مان ادامه دادیم...

جرقه‌های تردید، درونم را تسخیر می‌کرد. شاید من اشتباه می‌کنم و همه چیز رؤیایی بوده است که اکنون تمام شده و من ناامیدانه می‌خواهم آن را دنبال کنم... شاید پایان این مسیر، فقط و فقط رفتن در اعماق توهمات باشد... اما باید به پایان این داستان برسم... تنها راه آرامشم همین است... باید به نتیجه برسم... چه در توهمات و خیالاتم و چه در این زندگی جدید که محکوم به حضور در آن هستم...

گیج‌ومنگ با آسمان و زمین حرف می‌زدم... نگاهم به کاشی‌های خیابان بود... محبوبم سکوت کرده بود و تنها ویلچر را به جلو حرکت می‌داد. ناراحتی و ناامیدی من، او را نیز غمگین کرده بود. ناگهان به خودم آمدم! باید از این حالت خارج می‌شدم! بله!... باید تمام مسیرهایی را که در خاطرمان مانده بود می‌رفتیم. با دستم اشاره کردم: «آخر همین خیابان یک قصابی است. برویم آن‌جا...»

محبوبم با شنیدن نام قصاب، توقف کرد. روبرویم ایستاد و به من نگاه کرد. غمگین بود. او گیاه‌خوار بود! در زندگی گذشته‌ام، قدرت پذیرش چنین موضوعی را به هیچ عنوان نداشتم اما اکنون در این زندگی جدید، کاملاً او را

درک می‌کردم. چه می‌شود کرد؟! گاهی انسان درد می‌کشد و راهی جز تحمل ندارد!...

به قصابی رسیدیم. ایستادیم. مرد قصاب مشغول شقه‌کردن لاشه‌های گوشت بود. سوال‌هایم را از او پرسیدم. چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «خیر!... هرگز چنین مشتری‌ای نداشتم و نمی‌شناسم!» این بار غم کمتری را در خودم احساس کردم. چون از قبل می‌دانستم که هر لحظه از آینده‌درپیش، ممکن است با سیلی از ناامیدی‌ها روبرو شوم...

از او خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. هنوز چند متری از مغازه دور نشده بودیم که ناگهان صدای مرد قصاب را شنیدیم: «راستی شاید این آدمی که می‌گوئید همان دیوانه باشد!» با شنیدن اسمش، احساس گیجی عجیبی به من دست داد. نمی‌دانم چرا؟! ولی لحظه‌ای خودم را در رگ‌هایم احساس کردم؛ در میان خون منجمدشده‌ای که ناگهان جریان گرفت! صدای تپش‌های قلبم، اندامم را به لرزه درآورده بود. محبوبم دست‌هایش را از روی ولچر برداشت و داخل قصابی دوید. انگار او بیش از من تشنه دیدارِ دیوانه بود.

- «بله! بله! دیوانه!... ما به دنبال دیوانه هستیم!...»

- «دیوانه در این شهر زیاد است! اما یکی از همه دیوانه‌تر است! همان مرد با موهای بلند و ژولیده! همان که کفش هم نمی‌پوشد!»

من ویلچر را به سختی چرخاندم و وارد قصابی شدم: «بله... دقیقا همان دیوانه...»

- «مدتی بود که او را نمی‌دیدم... بیشتر وقت‌ها به این‌جا می‌آمد و مقداری اضافه‌های گوشت‌ها را می‌خرید و با خودش می‌برد. گاهی دلم برایش می‌سوخت و می‌خواستم از او پول بگیرم اما او قبول نمی‌کرد!» به نفس نفس

افتادم و سراپا گوش بودم تا حرفش را تمام کند... قصاب با حسرت، سری تکان داد: «دیوانه بی‌آزاری بود... یکی‌دوروز پیش از یکی از همین کاسب‌ها شنیدم که مُرده است! شنیدم در داخل یک ماشین تصادفی گیر افتاده و در شعله‌های آتش از بین رفته است... البته من تعجب می‌کنم چون هرگز او را سوار ماشین ندیده بودم! عذاب وحشتناکی است که آدم لال باشد و بی‌کس و کار، و بدتر از همه این‌که دیوانه هم باشد و از زندگی هیچ‌چیزی نفهمد، بعد بسوزد و خاکستر شود!... بیچاره دیوانه!...»

برای لحظاتی سکوت حکم‌فرما شد. بعد قصاب با کنجکاو پرسید: «حالا چرا پی او می‌گردید؟! شاید آزارتان داده! هان؟! خود من با این‌که دلم به حالش می‌سوخت اما همیشه از او می‌ترسیدم. به‌رحال آدم‌های دیوانه، ناگهان بلایی سر آدم می‌آورند. شاید یک‌جورهایی مُردن‌شان هم به نفع خودشان باشد و هم به نفع دیگران...»

حرفش را ناگهان قطع کردم: «خیر... چنین چیزی نیست! من از دوستان قدیمی او هستم... چندسالی است که از او بی‌خبرم...»

تعجب کرد و به من خیره شد: «من سال‌ها بود که او را می‌شناختم اما هرگز ندیدم و نفهمیدم که او دوست، خانواده یا آشنایی داشته باشد! او همیشه تنها بود! به‌رحال بابت حرف‌هایم معذرت می‌خواهم.»

- «نشانی خانه‌اش را می‌دانید کجاست؟»

لب‌ودهنش را کج‌ومعوج کرد: «والا دیوانه، خانه‌ای نداشت! او در خرابه‌ها می‌خوابید و گاهی هم مردم می‌گفتند در قبرستان زندگی می‌کند!»

آهی کشیدم، خداحافظی کردیم و راهی شدیم...

به خیابان که رسیدیم لبخند زدم. حال و هوای همان لحظاتی را داشتم که دیوانه را تعقیب می‌کردم. با خودم می‌گفتم: مرا به کدامین زمان و مکان کشانده‌ای مرد؟! اگر واقعا هذیان باشی چه؟! آن وقت جواب خودم و محبوبم را چه بدهم؟!... دوباره فهمیدم که زیاده‌روی کردم! خودم را سرزنش کردم: چقدر بی‌رحمی! چگونه می‌توانی او را هذیان بدانی؟! یک شبانه‌روز تمام با او زندگی کردی! هنوز بوی خانه‌اش در وجودت می‌دمد! گیرم که آن دیوانه رویا باشد! این دیوانه‌ای که جانت را نجات داد، چه؟! این که رویا نیست! برایت چه تفاوتی دارد کدام حقیقت باشد؟! برای تو که زندگی‌ات با دیوانگان گره خورده!...

در میان این افکار کِش‌دار ناگهان ناخودآگاه پیرزن را به یاد آوردم. آری! باید به خانه پیرزن می‌رفتیم! غم را در صورتم پنهان کردم و گفتم: «باید به خانه‌ای برویم... خانه همان پیرزنی که دیوانه او را به بیمارستان آورده بود!... همه‌چیزش را به یاد دارم. باید از همین سمت روبرو برویم... شاید پیرزن، دیوانه را بهتر از دیگران بشناسد... کلید این معما در دستان اوست.»...

بعد از ساعتی، به ابتدای همان کوچه‌ای رسیدیم که خانه پیرزن در آن‌جا قرار داشت. وارد کوچه شدیم. از آن‌جایی که آن خانه تک و تنها در یک سمت کوچه افتاده بود و اطرافش خانه‌ای نبود آن را راحت به خاطر آوردم.

- «پیدایش کردیم!» -

اما با صحنه عجیبی روبرو شدیم!... این خانه هیچ شباهتی با خانه آن پیرزن نداشت... نمی‌توانستم این موضوع را بر زبان بیاورم! می‌ترسیدم محبوبم بازهم ناامید شود و مانع شود با صاحب‌خانه حرف بزنم. پس به سکوت‌م ادامه دادم...

محبوبم انگشتش را روی زنگ خانه گذاشت و فشار داد. با خودم گفتم آخر کجای این خانه به خانۀ پیرزن فقیر شباهت دارد؟!... این یک ملک بزرگ است نه یک خانۀ محقر!... چاره‌ای نبود... باید منتظر می‌ماندم...

بعد از لحظاتی یک زن جواب داد: «وقت ملاقات تمام شده است، فردا تشریف بیاورید.» من و محبوبم بدون این که حرفی بزنیم مات و مبهوت به همدیگر نگاه کردیم...

محبوبم دوباره زنگ را به صدا درآورد و وقتی همان صدا را شنید، گفت که برای کار مهمی آمده و از آن خانم خواهش کرد به دم درب بیاید...

لحظاتی بعد خانمی با روپوش سفید درب را باز کرد و بیرون آمد: «اگر برای ملاقات مادر یا پدرتان آمده‌اید، باید بگویم متأسفانه وقت ملاقات برای امروز تمام شده است. فردا تشریف بیاورید.»

سکوتم را شکستم: «خیر خانم... شاید اشتباه شده... ما دنبال آدرس یک پیرزن می‌گردیم... من مدتی پیش همین جا، به خانه‌اش آمده بودم اما امروز می‌بینم که خانه کاملاً تغییر کرده! اصلاً این جا کجاست؟!»

زن سفیدپوش، به تابلوی بالای سرش اشاره کرد: «خوب معلوم است این جا کجاست! شما به خانۀ سالمندان آمده‌اید!»

نفسم بند آمده بود. دست‌هایم را روی پاهایم گذاشتم و به محبوبم نگاه کردم: «می‌بینی دیوانه ما را به کجا کشانده؟! حالا فهمیدی که من بی‌دلیل پی‌او نمی‌گردم و او پی‌من؟! مرا به جاهایی می‌کشاند که حتی یک بار هم به آن جا قدم نگذاشته‌ام...» کلامم نیمه‌کاره ماند و اشک از چشمانم جاری شد...



زن سفیدپوش که حرف‌هایم را شنید، با تعجب گفت: «دیوانه؟! متوجه نمی‌شوم! کمکی از دست من برمی‌آید؟!»

آهی کشیدم: «بله حتما... من پزشک هستم... تصادف کرده‌ام... دوست دارم بعد از این، بعد از بهبودی‌ام، یک روز در هفته، این‌جا به پدر و مادران سالمند، خدمت کنم...»

لبخند زد: «ممنونم جناب دکتر... اتفاقا این‌جا خیلی به کمک شما نیاز داریم...»

شماره تلفن خانه سالمندان را گرفتیم و حرکت کردیم. خوشحالی را در چشم‌های محبوبم و آن زن به وضوح می‌دیدم...

به ابتدای کوچه رسیدیم. در طی مسیر به محبوبم گفتم: «حالا متوجه شدی که من هذیان نمی‌گویم؟!» خندید و گفت: «در ابتدا چنین احساسی داشتم اما کم‌کم با دیدن نشانه‌هایی از دیوانه، تردیده‌ایم از بین رفت. خودم هم کشش مخصوصی به این حقیقت و روای دارم! مهم‌تر این‌که تا پایان راه همراه تو خواهم بود و این از همه چیز برایم مهم‌تر است عزیزدلم...»

با شنیدن حرف‌هایش، دوباره و دوباره جان تازه گرفتم و با دست اشاره کردم: «دیوانه پس از خارج شدن از خانه پیرزن، از این مسیر رفت و به خرابه‌ای رسید. خرابه‌ای که در آن‌جا به بچه‌گره‌ها و مادر زخمی‌شان غذا می‌داد... همان اضافه‌گوشت‌هایی که از آن مرد قصاب می‌خرید!»...

و ما راهی خرابه شدیم. بعد از چند دقیقه به ابتدای کوچه رسیدیم. آرام آرام به سمت انتهای کوچه ادامه دادیم. زن‌ها جلوی درب‌های خانه‌ها نشسته بودند. بوی توتون قلیان‌های‌شان فضای کوچه را در خود غرق کرده بود و بچه‌های‌شان مشغول بازی بودند. هرچه بیشتر دقت می‌کردم متوجه می‌شدم که اصلا خرابه‌ای وجود ندارد. خانه‌ها قدیمی بودند اما نشانی از خرابه و خانه

متروکه وجود نداشت!... امید و ناامیدی درونم جولان می دادند. صدای برخورد شمشیرهای شان را می شنیدم! نمی دانستم امید تا چه وقت تحمل خواهد کرد! از خودم پرسیدم: این جا قرار است با چه چیزی روبرو شوی؟!...

تقریباً به آخر کوچه رسیده بودیم که ناگهان چشمم به همان درختی افتاد که آن روز کنار خرابه بود! درخت را به محبوبم نشان دادم اما هرچه نزدیک تر می شدیم نشانی از خود خرابه پیدا نمی کردیم تا این که به درخت رسیدیم. کنار درخت، بالای درب کوچک خانه‌ای، تابلویی نصب شده بود: «مطب شخصی درمان حیوانات بی سرپرست.»

محبوبم روبرویم آمد، خم شد و با لبخند گفت: «دیوانه بی جهت ما را به این مکان نیاورده! می فهمم... نیاز به حرف زدن نیست!»...

از او خواستم شماره تلفن مطب را یادداشت کند تا در صورت لزوم اگر نیاز داشتند به آن‌ها کمک کنیم. در همین حین به محبوبم گفتم: «خسته‌ای؟ البته که خسته‌ای! ادامه نمی دهیم... برویم خانه. فردا برمی گردیم...»

مصمم گفتم: «نه!... باید برویم!... باید امروز هر طور شده، راز این معما را حل کنیم!» و دوباره راهی نمی دانم‌ها شدیم!...

به خیابان رسیدیم. مسیر را نشان دادم. هم‌چنان که پیش می رفتیم، به مسائل گوناگونی فکر می کردم. به چیزهایی که نمی توانستم آن‌ها را حتی درک کنم. به آخر این داستان که چه خواهد شد؟ به مرگ؟ تا کی زنده خواهم ماند؟ آیا آن چه را درک کرده‌ام، می توانم زندگی کنم؟ آیا آزادی را قبل از مرگ - حتی برای چند صبحی - زندگی خواهم کرد؟! دست‌های محبوبم را فشردم: «باید به یک کتابخانه قدیمی برویم. دیوانه کتاب‌هایش را از آن جا می خرید. او می گفت: هرچه را زندگی می کنم و از آن لذت می برم،

مدیون کتاب‌ها هستم. هرچیزی که آدم‌ها تا مرگ سراسیمه به دنبال آن می‌دوند و عاقبت هم به آن نمی‌رسند، در میان همین کتاب‌هاست!...»

به همان کوچه‌ای که در تصوراتم بود، رسیدیم. وارد کوچه شدیم و به تمام درودیوار و هرچه که درون کوچه بود نگاه می‌کردم تا نشانی از آن کتابخانه پیدا کنم. سکوتی وحشت‌آور، کوچه را دربرگرفته بود. به خاطر آوردم که دیوانه می‌گفت: «هرگاه اطراف کتابخانه‌ها سکوت حکم‌فرما شد، بدانید که این سکوت، حکایت از این دارد که در آینده چند نسل خواهند سوخت! بدون لمس اندکی زندگی...»

در همین افکار بودم که متوجه شدم یک وانت و دو نفر در انتهای کوچه ایستاده‌اند و چند میز و صندلی را از عقب ماشین پیاده می‌کنند. نزدیک‌شان شدیم و سلام کردیم. محبوبم گفت: «ما به دنبال یک کتاب‌فروشی می‌گردیم. به ما آدرس این‌جا را داده‌اند. شما این‌جا کتاب‌فروشی سراغ دارید؟»

یکی از مردها بدون معطلی گفت: «بله، همین مغازه روبرو کتاب‌فروشی بود. پیرمرد کتاب‌فروش چندین ماه است که اجازه مغازه را پرداخت نکرده و صاحب ملک، مغازه را به ما کرایه داده. همین امشب، کل وسایلش را باید جمع کند و از این‌جا برود! البته حق هم دارد! کسی کتاب نمی‌خواند!»

پرسیدم: «ببخشید شغل شما چیست؟»

- «آرایشگر هستم...»

سکوت کردم... دوباره پرسیدم: «پیرمرد کتاب‌فروش کجاست؟»

- «فکر می‌کنم داخل مغازه باشد. کتاب‌هایش را کارتن می‌زند...»

رو به محبوبم کردم: «به داخل مغازه برو و به پیرمرد بگو که شخصی با شما کار واجب دارد...»

طولی نکشید که محبوبم همراه با پیرمردی سپیدمو و صورتی که انگار قرن هاست غم و ماتم دیده است، از مغازه بیرون آمدند. سلام کردم. پیرمرد سری تکان داد و آهی کشید: «سلام جوان!»

نمی دانم این دروغ زیبا، از کدامین سرزمین ناراستی انسانی ام بیرون آمد: «من نماینده یک کمپین حمایت از کتابخانه ها و کتابفروشی ها هستم. ما به کتابفروشی هایی که دچار مشکلات اقتصادی هستند کمک می کنیم تا سرپا بمانند.»

لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست: «مردم این روزها با کتاب میانه خوبی ندارند... البته تمام بدبختی مردم ما هم همین است!»

دستم را روی بازوی نحیفش گذاشتم: «نگران نباشید... ما تصمیم گرفته ایم کرایه های عقب افتاده و حتی چند ماه آینده را هم پرداخت کنیم.»

لبخندش جان گرفت. سرش را بلند کرد: «من نگران خودم نیستم... تنها نگرانی ام جامعه است و کتاب هایی که اجتماع را تربیت می کند... باور کنید حین بسته بندی کتاب ها قلبم تیر می کشید... من نگران آیندگان هستم... نگران شهری که به جای تنها کتابخانه اش، آرایشگاه دایر کنند!»

دستش را گرفتم: «نگران نباشید، ما کنار شما هستیم.»...

به دو مردی که مشغول تخلیه وسایل وانت بار بودند، اشاره کردم: «اثاثیه تان را بار بزنید! مشکل کرایه های عقب افتاده این پدر حل شد! پرداخت آن ها با من است!»

پیرمرد از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. شماره حساب بانکی و همچنین مقدار مبلغ معوقه و اجاره بهای یک سال آینده را از او گرفتم و به او

اطمینان خاطر دادم که تا نیم‌ساعت دیگر، کنار اولین باجه، مبلغ را برایش واریز خواهیم کرد..

دستم را در دست‌هایش فشرد: «خدا نگهدارتان باشد... هدیه‌ی ارزشمندی به آیندگان دادید...»

با او خداحافظی کردیم. پژواک صدایش ذهنم را نوازش می‌داد: هدیه‌ی ارزشمندی به آیندگان دادید... از این‌که هدیه‌ای به آیندگان داده بودم، از خودم و زندگی‌ام رضایت داشتم...

به راه افتادیم. محبوبم لب‌هایش را کنار گوشم آورد و آرام گفت: «راهی کجا شویم ای عشق؟»

لبخند زد و گفتم: «مهم‌ترین جایی که باید برویم... خانه‌ی دیوانه...»

به سوی خانه‌ی دیوانه راهی شدیم. در همان قبرستان قدیمی شهر. در مسیر برای محبوبم از قصر پادشاهی‌اش سخن می‌گفتم و همه‌چیز را از لحظه‌ای که به آن‌جا رفتم، تا زمانی که از آن‌جا یکسره از بیمارستان سر درآورده بودم، با دقت و وسواسی شگفت‌انگیز، مو به مو روایت می‌کردم...

پرسید: «چرا خانه‌اش را نزدیک قبرستان انتخاب کرده بود؟ ترسناک نیست؟!»

- «دیشب که خانه‌اش بودم به‌طور اتفاقی متوجه‌ی پنجره‌ای شدم که رو به قبرستان باز شده بود. این پنجره، تنها پنجره‌ی خانه‌اش بود! وحشت کرده بودم، اما دیوانه کنارم آمد و دست روی شانهم گذاشت و گفت: هر صبح که از خواب بیدار می‌شوم و هر شب پیش از خواب، پنجره را باز می‌کنم و مرگ را با اشتیاق و آگاهی در آغوش می‌گیرم! بدین ترتیب از زندگی زمینی دور

می‌شوم! می‌گفت تنها کسانی زندگی می‌کنند که مرگ را عمیقاً درک کنند و تنها درک مرگ است که آزادی می‌بخشد!...»

به خیابانی که انتهای قبرستان بود رسیدیم، ناگهان خودمان را مابین جمعیت عظیمی یافتیم.

از یکی از آن‌ها که کنارمان قدم برمی‌داشت پرسیدیم: «این جمعیت به کجا می‌روند؟ اتفاقی افتاده است؟!» گفت: «تشییع پیکر یک شهیدگمنام است...»

وقتی نام شهیدگمنام روی زبانش جاری شد، ناخودآگاه بغضم ترکیب و اشک‌هایم جاری شد... با صدای بلند گریه کردم...

محبوبم با کمی دلشوره و تعجب پرسید: «چه چیزی تو را این‌گونه منقلب کرد؟»

- «آخرین باری که دیوانه را دیدم، دمدمه صبح بود. من غرق خواب بودم. او لباس پوشیده بود و موهایش را شانه می‌کرد. بوی خوش عطرش هنوز در مشامم هست... پرسیدم کجا می‌روی؟! پاسخ داد امروز میهان داریم... شهیدگمنام...»

من و محبوبم، همراه با مردم پشت‌سر شهیدگمنام راه می‌رفتیم. احساس می‌کردم این اولین بار است که من و وطنم هر دو یکدیگر را محکم در آغوش گرفته‌ایم... دقایقی برنامه‌مان را عقب انداختیم تا در مراسم تشییع جنازه شهید شرکت کنیم...

...پس از جدا شدن از جمعیت، مسیر خانه دیوانه را به محبوبم نشان دادم و دوباره به راه افتادیم. با خودم فکر کردم که قبرستان، کنار خانه دیوانه بود. پس حتما یکی از این خانه‌های روبروست. به کوچهای رفتیم که شبیه به

همان کوچه بود. دیوارهای کاه‌گلی‌اش مرا امیدوارتر کرد. نمی‌دانستم قرار است با چه چیزی روبرو شوم اما می‌دانستم که این آخر داستان است و به‌همین خاطر استرس و نگرانی و صدای تپش‌های قلبم، وجودم را تسخیر کرده و جسمم غرق در عرق شده بود... چرا ترس و دلهره؟! من که عقاید گذشته‌ام، طرز برخورد، دوستانم، و به‌طور کلی خود گذشته‌ام را به‌گور سپرده‌ام و چیزی را زندگی خواهم کرد که از شناخت به‌دست آورده‌ام! دلیلی برای نگرانی وجود ندارد! اما فرار از گذشته هم کار آسانی نیست! آدمی توانایی ندارد بر گذشته‌اش خط بطلان کشیده و آن را تمام شده بداند! همین است که در گذشته زندگی می‌کند و در گذشته هم می‌میرد!...

آرام آرام حرکت می‌کردیم. من به درودیوار خانه‌های اطراف نگاه می‌کردم. ناگهان متوجه مردی شدم که با گونی‌ای که بر دوش گرفته بود، از سمت روبرو به ما نزدیک می‌شد. دقیق‌تر که نگاهش کردم، متوجه شدم خم می‌شود و پلاستیک‌ها و ضایعات کوچه را برمی‌دارد و به داخل گونی‌اش می‌اندازد... ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. او ابتدا متوجه من و محبوبم نمی‌شد. انگار که دنیای اطراف را نمی‌دید... همین که به کنار ما رسید ناگهان گونی‌اش به زمین افتاد و چیزهایی که جمع کرده بود در اطرافش پخش شد.

صدایش کردم: «آقا... آقا... سلام... من وضع جسمی‌ام خوب نیست که بتوانم کمک‌تان کنم تا آن‌ها را جمع‌وجور کنید. اما اگر بخواهید می‌توانم جور دیگری کمک‌تان کنم.»

چندثانیه به من خیره ماند... سپس گفت: «چرا شما آدم‌ها فکر می‌کنید کسانی که شغلی مثل من دارند، یا گدا هستند یا نیازمند؟!... من گدا نیستم آقا... خدایا! شکر جسمم سالم است و شغل شریفی دارم که از راه آن، نان حلالی به دست می‌آورم!»

با شرمندگی گفتم: «نه!... منظورم این نبود! عذرخواهی می‌کنم...»

لبخند زد: «من هم با تندی جواب دادم... شما هم مرا ببخشید. هرچند برای من تنها رضایت همسر و فرزندانم کفایت دردهای زندگی را می‌کند اما گاهی نگاه ترحم‌آمیز مردم، قلبم را به درد می‌آورد. اگر توانایی کمک کردن به دیگران را دارید من در همین کوچه، کسی را سراغ دارم که نیازمند است. پدری که بیمار است و توانایی کار کردن ندارد و دخترش هم دم بخت است... به او کمک کنید... خدا خیرتان بدهد.»

رو به محبوبم گفتم: «باور می‌کنی دیوانه از این خانه هم برایم گفته بود؟! از اعماق فقر در این خانه!»...

آدرس خانه را از مرد گرفتیم و از یکدیگر خداحافظی کردیم... دقایق زیادی طول نکشید که خانه را پیدا کردیم. زنگ خانه را زدیم. زنی میان سال درب را گشود. پس از یک سلام و علیک کوتاه، محبوبم با لحنی موقر و زیبا، به زن گفت که برای خدمتی هرچند کوچک، مزاحم‌شان شده است. زن متوجه منظور او شد و ما را به داخل منزل دعوت کرد.

آرام درگوش همسرم گفتم: «داخل برو... منتظر می‌مانم...» نمی‌خواستم مرد خانه با حضور من، جلوی زن و بچه‌اش شرمگین شود. حفظ غرور او بسیار مهم بود...

...پس از گذر دقایقی، درب خانه دوباره باز شد و همسرم بیرون آمد. زن میان سال نیز با چشمانی شاد و پریده، تا درب خروج او را بدرقه کرد. از آن‌ها خداحافظی کردیم و به مسیر ادامه دادیم.

پس از گذر دقایقی، درب خانه دوباره باز شد و همسرم بیرون آمد. زن میان سال نیز با چشمانی شاد و پریده، تا درب خروج او را بدرقه کرد. از آن‌ها خداحافظی کردیم و به مسیر ادامه دادیم.



- «آن‌ها را دیدی؟ خانه‌وزندگی‌شان چطور بود؟ در چه وضعیتی بودند؟ بگو عزیزدلم هرچه را دیدی بگو.»

- «از چه بگویم؟... فقر، جهنم است... چیزی دردآورتر از فقر نیست... نمی‌دانی چه زندگی زجرآوری داشتند! بدجور دلم برای‌شان کباب شد... خواستم بیشتر بمانم اما بغض، امانم را بریده بود... داشتم خفه می‌شدم... و دخترشان... زیبا و با کمالات... اصیل... نجیب... خوش‌قلب... اما فقیر... نان هم در خانه نداشتند... همه این‌ها به‌کنار، درد دیگری قلبم را پاره کرد... یک‌چیز باعث شد دیگر نتوانم آنجا بمانم: پدر... پدر... کوه صبر... کوه درد... ناله‌های پدر از درد، و آن حالت چشمانش که مرگ را فریاد می‌زدند...»

با گوشه آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «شماره تماس‌شان را گرفتم و گفتم فردا تماس می‌گیرم... فردا آن‌ها را برای خرید ببریم تا هر چه نیاز دارند تهیه کنیم... همچنین به دخترک گفتم نگران پدرش نباشد، ما او را پیش دکتر خواهیم برد.»

- «ممنون عزیزدلم... همه آنچه را که باید انجام می‌دادی، به بهترین شکل انجام دادی...»

در مسیر، احساس می‌کردم که من، فقط یک "هیچ"، از بی‌شمار هیچ‌های دیوانه‌ام. آن‌گونه که او می‌گفت: اقیانوس هیچ‌ها! اما نه از جنس این هیچ‌هایی که درون اتاق تاریک می‌نشینند و غرق در تاریکی "من" هستند! خیر! جنس این "هیچ" بسیار متفاوت است! هر لحظه بیشتر خودم را در مقابل عظمت و زیبایی طبیعت، هیچ می‌بینم. در مقابل عشق‌ورزی به تمامی موجودات زمین، کتاب‌ها و همه‌چیز... یک هیچ که در میان دردها می‌رقصد، تا جایی که دیگر وزن خویش را هم احساس نمی‌کند و آن زمان است که آماده پرواز می‌شود...

غرق افکار خودم بودم ناگهان سرم را چرخاندم و به چشم‌های محبوبم خیره شدم: «تا به حال به تو گفته‌ام؟»

- «چه چیزی را؟!»

- «این که چشم‌هایت لبریز از مرگ‌وزندگی‌ام می‌کند؟»

لبخند زد. آرام گرفتم. عطش بوسیدنش تمام وجودم را فرا گرفته بود. کاش هزار سال عمر می‌کردم، شاید این عمر هم برای عشق‌ورزیدن به او کافی نباشد.

- «برای جهیزیۀ آن دختر پول کافی داریم؟»

- «تو از کجا می‌دانی که تصمیم به ازدواج دارد؟! من که چیزی در این‌باره نگفتم!»

لبخند زد: «دیوانه گفته بود...»

با دلگرمی گفت: «نگران نباش عزیزدلم... اگر پول هم کم بیاوریم طلاهایم را می‌فروشم... تو که می‌دانی من هیچ‌وقت به آن‌ها دلبستگی نداشته‌ام و به اصرار تو می‌خریدم! حالا هم بد نشد، به دردمان می‌خورد!»

در این هنگام ناگهان به کنار دیوارهایی رسیدیم که در خاطرمان مانده بود، دیوارهای کاه‌گلی خانۀ دیوانه... سراسیمه شدم... احساسم می‌گفت همین خانه است... باید داخل حیاط را می‌دیدم تا مطمئن شوم. چون خوب در ذهنمان مانده بود که داخل حیاط یک باغچه داشت...

درگیر با این کلنجارهای درونی بودم که ناگهان درب خانه باز شد و مردی پای به بیرون از قاب درب بگذاشت... بدون این‌که بتوانم خودم را کنترل کنم گفتم: «خودش است! این همان مرد است! خود اوست!» و در حالی که محبوبم و آن مرد، هر دو با تعجب به من خیره بودند، با صدای

بلندتر فریاد کشیدم: «این همان مرد است که دیوانه او را به خانه آورده بود! همان مرد معتاد!»

با صدای فریادم، محبوبم با صورتش به من اشاره کرد که نباید چنین چیزی می‌گفتم. به مرد نگاه کردم و دستپاچه خواستم که عذرخواهی کنم اما او زودتر از من با لبخند لب به سخن گشود: «درست می‌فرمایید. من موادمخدر مصرف می‌کردم اما درحال حاضر مدّت‌هاست که آن را کنار گذاشته‌ام... شما مرا از کجا می‌شناسید؟! چطور من شما را به جا نمی‌آورم؟! دیوانه کیست که از او سخن گفتید؟!»

- «من شرمنده‌ام... واژهٔ بدی انتخاب کردم... من و همسرمدتی است دنبال این خانه می‌گردیم و الان که پیدایش کردیم کمی ذوق‌زده شده‌ام.»

- «کمکی لازم دارید؟ یا کسی را برای درمان آورده‌اید؟»

با خودم گفتم: درمان؟ درمان چه؟!... نمی‌دانستم چه بگویم. در همین حین محبوبم به کمکم آمد و گفت: «آقا صاحب این خانه کیست؟»  
مرد دوباره لبخند زد: «پروردگار...»

با تعجب نگاهش کردیم... ادامه داد: «البته صاحب همه‌چیز پروردگار است! این جا کمپ ترک اعتیاد است. امروز قرار است تابلویش را نصب کنیم!»  
حرفش که تمام شد، آرام گرفتم. مطمئن شدم درست آمده‌ایم... به مرد دست دادم و گفتم: «من پزشک هستم. خوشحال می‌شوم اگر کمکی از دست بنده برمی‌آید، در خدمت باشم.»

لبخند خوشحالی روی لب‌های مرد نشست و گفت: «بله!... بله!... چه از این بهتر! این جا یکی از مشکلات ما همین است که پزشک نداریم... ممنون می‌شوم اگر گاهی دعوت‌مان را بپذیرید و به این جا تشریف بیاورید.»

با رضایت خاطر جواب دادم: «حتما با کمال میل!»...

پس از آن که شماره تلفن آن کمپ را گرفتیم، با مرد خداحافظی کردیم و با احساسی خوشایند از آن جا دور شدیم...

از این که می توانستم برای همه باشم لذت می بردم. می خواستم برای انسان ها و پرندگان باشم، برای سنگ ها، برای ماهی ها و درخت ها، برای زمین و آسمان باشم، می خواستم هر دم در دنیای شناخت باشم... به قول دیوانه: «جهان بدون شناخت، اگر انسان در آن هزاران سال هم عمر کند، دمی نمی ارزد.»...

به خیابان اصلی رسیدیم. گفتم: «بهتر است به خانه برویم عزیزم... هر دو خسته ایم.»

- «نمی خواهی جای دیگری بروی؟»

- «دیگر جا و مکانی نمانده است.»

- «مطمئنی؟! فکر می کنم هنوز یک جا مانده است...»

با اضطراب پرسیدم: «کجا؟»

به آرامی گفت: «سر مزار دیوانه...»

حالت عجیبی وجودم را دربرگرفت. گویی که سینه ام را شکافتند و قلبم را درآوردند. درد کشیدم و سوختم... گفتم: «بدا به حال ما آدمیان! چه زود فراموش می کنیم کسانی را که وجودمان را با عشق آشنا می کنند!... برویم... زودتر به آن جا برویم.»...

دم غروب بود. از آن غروب های دلگیر که بوی مرگ و جدایی می دهد. از محبوبم خواستم تا از گلروشی که در مسیرمان بود دسته گلی بزرگ و البته پلاستیکی بخرد.

با تعجب پرسید: «چرا پلاستیکی؟!»

گفتم: «دیوانه از کشتن و به زنجیر کشیدن گل‌های جاندار بیزار بود و می‌گفت چطور آدمی می‌تواند برای ابراز عشقش به محبوب خود، موجود زنده دیگری را بکشد! شاید آدم‌ها هرگز به معنی عشق نمی‌اندیشند!...»

دسته‌گل پلاستیکی را به دست گرفتم. خیلی سریع‌تر از آن چه که می‌پنداشتم به قبرستانی که دیوانه را در آن‌جا به خاک سپرده بودند، رسیدیم.

هر لحظه، بوی عطر دیوانه، حرف‌هایش، لبخندهایش و تمام هستی او را بیشتر و بیشتر احساس می‌کردم... زمزمه‌کنان پرسیدم: «نشانی مزارش را می‌دانی؟»

- «بله... در روز خاکسپاری حضور داشتم... خاکسپاری عجیبی بود... در سکوت و آرامش انجام شد... غریب مُرد... کلّ جمعیت، پنج نفر بودند!»

- «چنین نبوده است عزیزم، اشتباه می‌کنی! مطمئن باش تمام عاشقانه‌های جهان در مراسم خاکسپاری او حضور داشته‌اند. تمام کتاب‌ها، تمام هنرمندانی که او دوست‌شان داشت، تمام درخت‌ها، پرندگان، حیوانات، تمام احساسات عاشق و معشوق... همه و همه اینجا حاضر بودند...»

جوابی نداد. فقط با انگشتش اشاره کرد و قبر را نشانم داد...

نگاه کردم و اشکم سرازیر شد. نمی‌توانستم چیزی بگویم. لب‌هایم می‌لرزید و قطره‌های اشک از سرورویم سرازیر می‌گشت...

در کنار قبر بودیم. پرسیدم: «چرا سنگ‌قبر ندارد؟! چرا چیزی روی مزارش نوشته نشده؟!»

محبوبم غمگین پاسخ داد: «همان روز تصمیم گرفتم با توجه به این که کسی را ندارد، سنگ‌قبری برایش تهیه کنم. اما نمی‌دانستم چه چیزی روی ان بنویسیم؟ هیچ چیزی از او نمی‌دانستم و هیچ کس دیگر نیز نمی‌دانست... نه نام او، نه نام خانوادگی اش و نه حتی تاریخ تولدش...»

خاموش بودم... با خودم اندیشیدم که تعجبی هم ندارد که نشانی از او پیدا نکردید. او اهل زمین نبود!... محبوبم کمی از من و قبر دیوانه فاصله گرفته بود تا بلکه در خلوت، با دیوانه آرام بگیرم...

در میان سکوت و بغض و قطرات اشک، حرف‌ها و خیالبافی‌های دیوانه را به خاطر آوردم... ماجرای دیوانه و بتهوون را، زمانی که بتهوون او را در آغوش گرفته بود و می‌گفت: «چرا اشک می‌ریزی دیوانه؟! مگر نمی‌دانی که هنرمندان از آتش ساخته شده‌اند و هرگز اشک نمی‌ریزند! آن‌ها با اشک خاموش می‌شوند!...»

اشک‌هایم را با گوشه‌آستینم پاک کردم. محبوبم را صدا کردم: «باید برایش سنگ‌قبری سفارش بدهیم... لازم هم نیست گران‌قیمت باشد که او را بیازاریم... از تاریخ تولد و نام و نام‌خانوادگی اش هم که اطلاعی نداریم و البته اهمیتی هم ندارد!»

- «پس چه چیزی روی آن باید بنویسیم؟»

- «تاریخ وفاتش را به همراه همان آخرین جمله‌ای که خودش گفت:

آنقدر کتاب نخواندید تا مُرد.»...

پایان؟...

---

«آیا همین که انسان هستیم، برای ما کافی نیست؟  
آیا انسان بودن، خود نماد درد نیست؟ دیگر به دنبال  
چه می‌گردیم؟ همه ما انسان‌ها، تکه‌هایی از یک غم  
عمیق و بزرگ و مشترک هستیم. آری! غم داشتن‌ها  
و نداشتن‌ها، بوسیدن‌ها و نبوسیدن‌ها، رفتن‌ها و  
نرفتن‌ها... تمام غم‌ها و دردهای جهان، از زمان آغاز  
تا ابد، همزمان در ما می‌رقصند. فرقی هم نمی‌کند  
چه باشیم و که باشیم و کجای جهان باشیم! هیچ‌یک  
از ما، چیز تازه‌ای ندارد!»

---